

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

احسان

بسم الله الرحمن الرحيم

مطبع حیدرآباد ۱۲۹۸ھ
مطبع حیدرآباد ۱۲۹۸ھ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1978

بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت پادشاه علی الاطلاق عزت کلمته و مکتب عظمت مشهور دولت سلطان المملکین
و متحم خلق المحسنین محمد النبوی الأُمّی الامین راضل کلمات الله و سلامه علیه السلام اجمعین اغراء
غزای و اینک احکام خلق عظیم متوق و عزیزین گردانید زیرا که حسن خلق نورسیت از آن
آلهی و سری از اسرار عزت پادشاهی که بدان نور شریف چشم بصیرت منور گردد و او
عزیز معرفت حسن صفات میسر شود و از مضمون حدیث بزرگوار لعن الله المتکبر
مفهوم میشود که فائده لعنت سرور عالم صلی الله علیه و سلم تمیم مکارم اخلاق و تکمیل
اوصاف است لاجرم زبان معجز بیان آنحضرت کلمه تخلقوا باخلاق الله باطاعت
امت عالی نعمت دانند که تحقق بدین تخلق امر نیست لازم و ارتقا بدین در
فرض نیست متتم و اول چیزی که در میزان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه بابت
از ان حال حسنه در حدیث آمده که بدستی که مؤمن بواسطه خلق نیکو در میاید و در
که قایم الیل و صابو الیه باشند و حکما گفته اند که تهذیب اخلاق راه نیست روشن
نه جانک دلاسه ران بصره کارنده و شکر دلاسه همشهر که

۲
فایده بسیار
در اخلاق
و در حدیث
مستند و در
سلامت
فایده بسیار
در اخلاق
و در حدیث
مستند و در
سلامت
فایده بسیار
در اخلاق
و در حدیث
مستند و در
سلامت

نیز اجماع طوائف مجرمین بارگاه سده شتبا^ه آنحضرت بستم بسلامت بقیلت انامل دریا
فصل مستعد گشت بعد از عرض دعا چون لمعات اخلاق ربانی که از صیحات احوال آن
زبده نوع انسانی لامع و ساطع بود بنظر تحقیق و تدقیق مشاهده نمود و خواست که بطریق
دعا گوئی و دولخواهی دو کلمه از اخلاق ستوده و اوصاف حمیده ملازمان آنحضرت بر
بیان مسطور گرداند تا دستور العمل اولاد سلاطین انبای خواقین باشد پس بتجربین
رساله که به اخلاق محسنی مسمی گشته اقدام نمود و التوفیق من الملیک المعتمد و تقبل از
شروع بموقف عرض میسر ساند که چون آدمیان در بنی بالطبع اند یعنی ایشان را از اجتماع
و ایالات باید یک چهار شهیت و امر حجب طبع مختلفند بهر حاجی را اقتضای و طبعی را مقتضای
پس در میان ایشان قانونی باید که بران قانون باید یک معاش کند بطریقی که بهر یک پس
نزد و آن قانون شریعت است که تعیین او ضاع آن بروحی آبی باشد و واضع آن
پیغامبر گویند و چون پیغامبر قانونی و قاعده بنهد کسی باید که آن قانون را بقدرت
شوکت خود می انظمت نماید و نگذارد که کسی از حدود آن تجاوز کند و این کس را پادشاه
خوانند پس در جبه پادشاهی بمرتبه نبوت است چنانچه وضع شریعت است و پادشاه
و حافظ آن و ازینجا گفته اند الملک و الدین لو امان و درین معنی واقع شده نظم
نیز خورشاه و پیغمبر
گفته آنهاست که آزاده اند
چون دو نگینند و یک انگشتری
کاین دوزیک اصل و نسب زاده اند
و نه آنکه و تعالی بعد از اجماع خود و اطاعت پیغمبر خود و فرمان برداری

باب نوزدهم در شفقت حضرت باب بیستم در خیرات و مبرات باب بیست یکم در سخاوت و احسان
 باب بیست دوم در توفیق و توفیق باب بیست سوم در انانیت و انانیت باب بیست چهارم در وفای به عهد
 باب بیست پنجم در صدق باب بیست ششم در انجام حاجات باب بیست هفتم در تامل و تأمل
 باب بیست هشتم در شایسته و توبه باب بیست نهم در عزم و دور اندیشی باب سی ام در شجاعت
 باب سی و یکم در غیرت باب سی و دوم در سیاست باب سی و سوم در حفظ و حراست
 باب سی و چهارم در فرست باب سی و پنجم در کتمان اسرار باب شصت و یکم در غفلت و غفلت
 باب سی و پنجم در رعایت حق باب سی و ششم در محبت انصار باب سی و هفتم در دفع اشرار

باب چهل و نهم در تربیت خدم و حشم و آداب ایشان

باب اول در عبادت

و آن پرستش حق سبحانه و تعالی باشد با دای و الفاض و واجبات ترک تباهی و محرمات
 و انقیاد و امر و نواهی و اتباع سنن حضرت رسالت نباهی و مقرب است که عبادت
 حق سبحانه و تعالی در دنیا و آخرت سلامت است و در عقبی رابطه نجات و کرامت است
 سرمایه سعادت دنیا عبادت است پیرایه کرامت عقبه عبادت است
 پس پادشاه باید که صفی احوال خود را بر قوم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی بدو برساند
 آنچه در دنیا و آخرت شاید و بیکار آید و فرمان برداری خدای بر حسب فرماندهی
 خود لازم باید شناخت و در وزیر بیکار مردم و شبها بیکار خود باید پرداخت و در
 که حضرت مرقی علی بنی الله عنه در زمان خلافت روزگار بساختن جهات خلایق

شغول بودی و شبها بعبادت و طاعت خالق اشتغال نمودی گفتند یا امیر چرا این همه
ریج و محنت بر خود روا می داری نبردن آسایشی و نه شیب آرامشی فرمود که اگر در روز
یاسایم رعیت ضائع ماند و اگر در شب بسیار ارحم فدای قیامت من ضائع مانم پس روز
همدم میسازم و شب بکار حق می پردازم کی از سلاطین بهر از شاه سجان فخر می شوم
لغات نبود که در حدیثی کن شاه گفت اگر نجات دنیا و درجات آخرت میخواهی شبها بر درگاه
الهی دادگداری میدره و روزها در بارگاه خود بدادگداریان میرس قطع

چون بندگان حق همه فرمانبر تواند
تو نیز بندگی کن و سمرهان حق بپر
پادشاه که خدمت حق را کمر بست
بند خلق هم ز پی خدمتش کمر
پون خوی رعیت تابع خوی پادشاه است که اناس علی دین ملک و قوم پس بهرگاه پادشاه
طاعت عبادت کعبه نیست بندگان کار راغب مایل شوند و برکات عبادات رعایا نیز
بروزگار او و اعیان و متواصل گردد

باب دوم در احلاص

پاک ساختن عملت از ریا و غرض و سائر علل و درست کردن نیت با خدای مغرور
احلاص قدم میزنند عیسای وقت است که دم میزنند
باید در هر کاری که سازد نیت او طلب خشنودی حق سبحانه باشد نفس خود را در آن
و حل نموده که غرضهای نفسانی و عملهای حقانی را تنها کند آورده اند که یکی از خلایق خالص
فرموده بود تابی ادبی را در موقف سیاست داشته تا زاینه میرندگان شخص را نشانی

اینکه یک
جای
روان
ع

آوست
اینجا پادشاه

س که
پس از

چون پادشاه
د

د

و کجا
ع

می که خواهی که بلا جان و آخرتی ^{نشد} جان خود را در تضرع آورے
 تضرع باش تا شادان شوی ^{گر} گر یک تن تابی و مان خندان شوے
 این تضرع را بر حق قدر است ^و و آن بها کا بنماست زاری را کجا است
 می خوشا چشمی که آن گریان است ^و و می بیا یون دل که آن بریان است
 خبر هر گریه ناخنده ایست ^و مرد آخرین مبارک بنده ایست
 ز اجبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجاب است ^و هر تیر دعا که سلطان عدل است
 شعاری که آن امکان نهاده ^و شست درست اخلاص بختاید پیشک بهدف اجابت
^{بهاست} شانه استجابت میرسد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز متصل
 آن باری دیدم ^و که کار با بر مردمان دشوار شد و راه آمد و رفت فرو بسته گشت منظر لها
 بویانی نهاد و دغدغه در خاطر و بزرگ فتنه و جمعی از اهل نجیم میگفتند که از نظرات
 استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بواسطه کثرت آب خراب خواهد شد و مردم
 ز خان و مان بر شستند و جریع و فزع در خلایق افتاد چون کار از حد گذشت
 طاق شد رجوع بسطان کردند ^و و دعا ^{سفر آری} دعا و دل دیکزیه سیرت بود اهل شهر را
 داد و خود بخلاوت و آمد و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بار خدا یا همه حشوق
 برای این شهر اتفاق کرده اند تو قدری که تصور ایشان را باطل کنی و آتیا قدرت
 خود بخلاف آنچه درخیا لها میگردد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد و آفتاب
 برآمد و این دلیل روشن است که چون پادشاه پاک اعتقاد و دودول او بار عیت است

مولف
 محمد
 بن
 محمد
 بن
 محمد

در
 محفل

باشد هر دو عا که در باره خود و ایشان کنز لثرف اجات اقتران می یابد قطع
پادشاهی که نهاد از رولطف بر سر ت افسر شاهنشاهی
هر چه میخواست از و خواه که او به دهرت هر چه از و میخواست

باب چهارم در شکر

و آن سپاس ستایش باشد منعم را با انعام او چون نعمت سلطنت جزو گزین نعم
است پس سلطان باید که بشکر گذاری و سپاس اری این نعمت قیام نماید و شکر هم باید
باشد و هم زبان و هم باعضا و جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقه را بشناسد و دان
که هر نعمتی که بد و رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست اما شکر زبان آنست
که پیوسته حق را یاد کند و کلمه الحمد بیدار گوید که گفتن این کلمه فاست بشکر نعمت
شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف کند و هر عضوی را از غرض
بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقا
بعصرت کند و در علما و صلحا بنظر عزت بنگرد و در ضعفا و زریستان لشفقت نگاه کند
و طاعت گوش اشتغال کلام الهی و اخبار حضرت نبوی علیه الصلوٰة و السلام و قصص کابر
دین و پیوند فصلح متلیخ و اهل یقین است طاعت دست حسان با فقیه این محاسبان
و طاعت پای فتن بمساجد و معابد و مزارات اولیا و تقوی در و ایشان خالص و گوشه
نشینان بی طمع و زیارت علما و علی بن ا و چون بکلم گفتن شکر منعم لآزیدت کلم شکر گذاری
سبب یاقی نعمت است حق سبحانه ملک مال و جاه و جلال او را زیادت گرداند بعیت

منعم اگر شکر را زیاده در کار نکند

شناختن شکر بلند می بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاک مذلت و ادبار بر محرم کردن
و شکر معموری خزانة صدقات و خیرات را بخت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت
و قوت بر عاجزان و ضعیفان بخشودن شکر صحت بمایران ستم رسیده را از قانون عدل
شغای کلی از رانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و سپاه آسید ایشان از مسلمانان دود
ساختن و لشکر غارت های عالی و با نغهای بهشت آئین مساکن و منازل رعیت را از
نزول خدم و حشم معاف داشتن خلاصه شکر گزار می آنست که در حال خشم و رصنا
جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری بدیت نیا ساید
اندر دیا تو کس و چو آسایش خویش خواهی و پس سلطان ذوق سخنان در ویش
در یافته خواست که از مرکب فرود آید و ویران یارت کن چون کند مگر نیست
در ویش را ندید و کس از وی نشان نداد فرمود تا این کلمات را بآب زهر نوشند و سواد
روزگار خودت شعر بند حکیم صیقل آئینه دلست به مقصود هر دو عالم از آن پند حاصل

و آن شکلیابی باشد بر مکاره و بیلیائی که از حق تعالی پیونده میرسد و صبر صفت بغاينه
مقبول و مرضی است و منقبت صبر همین این است که بمضمون **إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ** عول
آهس در دنیا با ایشان باشد و عجایب **أَمْ حَسِبْتُمْ أَنَّ الصَّابِرِينَ** اجر نعم بغیر حساب و فراوان
و عجبی بسیاری بیایان در اخبار آمده است که حق سبحانه و حی فرستاد و حضرت داو
علی **أَمَّا عَلِيٌّ عَلَيْهِ السَّلَامُ** کمای داد و تکلف نمای تا اخلاق مرا پیرایه روزگار خود سازی و از جمله

روزینہا
نادر ابرار

مجلس

卷之四

此

از

2.

✓ 11

صفات من یکی آنست که صبورم بمیت صبر بر هر مردی جای کردم است که در بیم شرم
 خویش دست نه بر هر که در تیر باران حوادث سپهر صبر بر سر کش حضرت حق سبحان و تعالی
 بهر دست مرد بر سر زیر که صبر بر فتح فرج است در خانه راحت جنت خود را در دعا بخت
 کلید در گنج مقصود صبر است به در لبته آنکس که بکشد صبر است به چه خرد اند بلکه نقد مراد است
 گردون به لبه ای که بر گزافه صبر است در کلمات ملوک ترکستار مست حاجت نمی
 که افراسیاب حرام می خود را گفت که بیار و بیکل مردان بهت شوکت ایشانچه در اجبا آمد
 او بلانی که زنده و دعوی که کند مغرور گردد دید تا وقتیکه ایشان را بیازاید بصبر و تلخ
 که اگر بر بک صبر تمام عیارند ایشانرا بر دانگی اعتبار کنید بیت نه بدعوی او و به سال
 و قیمت مرد به قیمت مرد صبر و اند کرد به آورده اند که روزی یکی از امرایش مسکن
 ایستاده بود و شاه با او در جمعی مشاورت می نمود و قضا را از دمی در سپهرین وی افلاک
 و هر ساعت امیر راحی گزید به پیش زهر آلود خود ضرر میسایند تا وقتیکه نیش وی از ج
 نیست دو بهر نهی که داشت بکار برد و آن امیر مطلقا در آن مشاورت قطع سخن نکرد و
 تغییری در ظاهر نشد و غش از قانون عقل قاعده حکمت مخوف نیافت تا بجا نه آمد
 و آن کردیم را از جامه بیرون کرد این خبر پادشاه رسید عجیب و تحیر گشت روز دیگر
 که امیر بلازمست آمد سلطان فرمود که دفع ضرر از نفس واجب است تو چرا دیر روز از عتق
 را از خود من دفع نساخته جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمه چون تو پادشاهی را به
 الم نه هرگز دفع قطع کنم و اگر امر فرزد در مجلس بزم بنشین کرده صبر نتوانم کرد و فراداد هرگز نم بینم

در حیا

در حیا است که صبر بر هر مردی جای کرد

شایسته شکر بلند ی بخت و
 و شکر معوی خزان صدقات
 و قوت بر عاجزان و ضعیفا
 و قوت بر عاجزان و ضعیفا

ششم در صفا

[illegible]

۴۲ پیوستہ ہو

2

مجلس

五

میں نے

19

25

بسم الله الرحمن الرحيم

باب هفتم در ترجیحای کرمست که کرم شرم

نکته

و آن دل برداشتن است از اسباب بحضرت مسبب الاله حضرت حق سبحانه و تعالی
کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن و هر که کار خود بخدای تعالیست خود را در دعا بحضرت
پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند همه کار او بر وفق و خواه ساخته و پیر گردد و اندک اندک نفع مراد بر
توبه بخدای خود اندازد و دل خوش دارد و پادشاه لازم ستودن مست حاجت نمی
توکل فرود گذارد تا غایت آبی کارهای او را چنانچه باید و شاید بر کرم آنچه در اجبار آید
که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز است بشور و تلخ
دو چیز یکی در ادای نماز و دیگری توکل بر کرم کار ساز پادشاه بنامی کار در هر سه سال
دو چیز نهادن و این دو خصلت را عادت کرد تا گاه او را دشمنی پدید آمد و با او مسکن
روی بدار الملک می آورد و او نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک
یکدیگر رسیدند و مهم بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف قرار بود آن پادشاه
همه شب نماز میکرد یکی از ارکان دولت گفت این زمان بیاسایی که فردا در مصاف
است گفت من امشب کار خدا میکنم فردا کار خداست هر چه خواهد کند مرا آن هیچ کاری
نیست و در آن هیچگونه اختیاری نه گفت پس تیه اسباب حرب کن و معرکه قتال
را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بکلیل لطف حق باز گذاشته فردا
ما کار خویش را بخداوند کار ساز بگذاشتیم تا کرم او چنانکه در
علی الصباح که صفت مصاف است کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برکشیدند

نکته
در بیان کرمست که کرم شرم

شاهین شکر بلند ی بخت و باب
 و شکر معموری خزانه صدقات
 و قوت بر عاجران ضعیفا
 شفای کلی از زانی و ز...

ہشتم درجہ

تسویا خدمت و در حقیقت و سیر فی مقبول است و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
جانب حق و یمن از دخت ایمان گفته که ای حیا و شرم من ^{در حقیقت} ایمان ^{در حقیقت} حیا از شریاط عالم
اند رویا ^{در حقیقت} شرم از میان برافند و هیچکس را از هیچکس شرم نباشد منظم جهان خلل پذیر
در یاقوت شکن قلب مناسبتی حیاست ^{در حقیقت} راه زن خصل ملاهی حیاست
باب معلوم شد که خاص عام را از حیا فائده تمام است بی تابک قناب حیا عترت است
در حیا بنود برافند رسم عصمت از میان
و یکی از اقسام حیا حیا بی حیاست ^{در حقیقت} حیا بی حیاست
یعنی گفت که از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صلی الله علیه و آله
چون در بهشت گندم تناول نمود و لباسی که پوشیده بود از تن او فرو ریخت و او بچپ
راست میگریخت و در پس هر درخت پنهان میشد خطاب رسید که ای آدم از ما
میگریزی گفت فی خداوند از تو چگونه گریزم و کجا توان گریخت اما از خطای خود مبادرم

ع که گناه بخشد شمرای هست قسعه دیگر جای گرم است که گرم شمرم
 طایفه که خواهند از درگاه او نخل باز گردود در حدیث آمده که حضرت حق سبحان و تعالی
 صفت جای گرم موصوف است چون یکی از بندگان هر دو دست خود را در دعا بگرفت
 او نفع کند شمرم دارد که دستهای او را از فضل و رحمت خود تهی باز گرداند بلکه تقدیر مراد است
 آن زوسی و منی سید بیت محال است اگر سر برین در نمی نه که با آن دست حاجت می
 آید نهایت گرم آنست که سائل را از نزد خود شمر سازد و فعل باز نگرداند چنانچه در اخبار آمده
 که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته و جز آب شور و تلخ
 ندیده و خورشیده بلیت مرغی که خبردار از آب زلال بگفتار و آب شور و تلخ سال
 وقتی در قبله اعرابی قحط افتاد و بضرورت جهت تحصیل تو شراز وطن مامون و مسکن
 محمود و بیرون آمده چون از شورستان در گذشت گذرش بر صغری افتاد که خاک
 پاکش صانع زراعت بود غدیری دید مقداری آب بان در جمع شده و بیرون آب
 محسوس و خاشاک از او دور ساخته آبی در غایت صفاء و لطافت بمطوری در آن آب
 پنج بار آب بر روی زمین ندیده بود و عجیب و پیش آمده قدری از آن آب بچشید
 و در مذاقش بس شیره من و خوشگوار نمود و با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحان و تعالی
 و تعالی در بهشت آبی دارد شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن آمده که
 قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ أَخْرَجَهُمْ مِنَ ظُلُمَاتٍ إِلَى نُورٍ بَاقٍ لَمْ يَمُوتُوا وَهُمْ لَا يَأْكُلُونَ وَهُمْ لَا يَمُوتُونَ وَهُمْ لَا يَمُوتُونَ وَهُمْ لَا يَمُوتُونَ
 و بیچارگی من این آب از بهشت بدینا فرستاده حالاً صحت در آنست که قدر سه

نور

سختی است از آن آب که در بهشت است

ازین آب برداشته نزد خلیفه روزگاریم و او هرگز نیند و مقابله این خدمت مبرار
 من احسانی فرماید و من و اهل بیت من بیکر انعام خلیفه از قحط باز هریم پس مشک که همراه
 داشت از آن آب پر ساخته راه بغداد پیر پیرو روی بدار از خلافت نهاد جنون
 میان اعرابی و بغداد مسافتی مانده بود که گوشت و حبشمت و بدبوی عظمت یامون رسید
 اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است عزتمت کار دارد فی الحال بر سر راه احمد و زبان بدعا
 گوئی و ثنا خوانی بکشد و یامون بدو متوجه شده پرسید که ای اعرابی اگر جامی آبی گفت
 از فلان بادیه که اهل آن بفضله قحط و بلا می بخلا در مانده اند گفت بجام می گفت بدرگاه
 تو آمده ام و دست نمی بستم بلکه تحفه دارم و بدی آورده ام که دست آرزوی هر یکس
 بدامن وصال او نرسیده و دیده ثنای هیچ مخلوقی جلوه جمال او ندیده خلیفه متعجب
 و گفت بیا ترا چه آوردی اعرابی مشک پیش آورد و گفت ^{نارنگ} نارنگ از اجتهاد این آب شست است
 که درین عالم کسی ندیده و چشمه بیت آب گوشیزه شاخ نبات ^{بیت} بیت
 در فطره همشیره آب حیات مامون رکابدار را فرمود تا قدحی از آن
 آب بزدی آورد آبی دید تغییر اللون و کریه الرائحه و دسوسیت مشک اعرابی در روی
 اثر کرده و رنگ بوی آن تغییر عجیب یافته خلیفه قدری از آن بچشید و بفر است دریافت که
 صورت واقعیت شرم گرم رخصت نداد که پرده از روی کار روی بردار گفت اسے
 اعرابی راست گفتی این عجب آبی لطیف و شربتی غریب است این را هر کس نتوان و او پس
 رکابدار را فرمود تا قدح آب را در مظهره خاصه تحیت مشک ^{گوشیزه} گوشیزه انداخت و در محافل

محبت آنجا که رایت افسار دهنده
 دل و دین را تمام بنواز دهنده
 نفس از نو یک خوار و زار شود دهنده
 روح مقبول گردد گاه شود
 آنکه المنة و المنته که این نشان داده که کامگار عالی مقلد که از بخت و دولت برخوردار باد
 فردوی خوبست کمال هنر و دامن پاک
 لاجرم همت یا کان دو عالم با او است

باب دہم در ادب

ایمان صیانت نفس است از قول پاسبندیده و فعل ناستوده و خود را و مردم را
حفاظت^{۱۱}
ر بایه حرمت نگاه داشتن و آبروی خود و دیگران را رعایت و تحقیق و با آنست
که در جمیع احوال متابعت حضرت رسالت پناه علیکم صلوات الله علیهم نمایند که ادیب
کمال و دست چه درک بخانه ادیبی ربی فاحسن تأویبی کسی مانند او مؤدب مندر
نشده نظم ادب آموزان ادیب که او ادب از حضرت خدا آموخت
هر کس خوان سبق که در جمیع ادب سبق از لوح کبریا آموخت
ادب از همه کس سیکو می نماید خصوصاً از ملوک جهاندار و سلاطین بزرگوار چه هر نگاه
ایشان بجزاده ادب استقامت و وزند ملازمان ایشان را نیز رعایت ادب
لازم باشد و بدین واسطه رعایا با هم نتوانند که از طریق ادب با خراف و وزند لیس امور
مملکت منظم گردد و مصاح اهل عالم بروفق حکمت میباشود و فی التنبوی المعنوی نظم
از خدا خواهم توفیق ادب^{۱۲} بی ادب محروم گشت از فضل رب
از ادب بیور گشت است این فلک و از ادب محصوم و پاک آمد ملک^{۱۳}

١٠٠

10

P
1969

١٢

منقول من

و اکابر گفته اند بهترین سرمایه و خوشترین پیرایه مراد و آدم را تخصیص پادشاهان است
 عالم را ادب است در اخبار آمده که سلطان مصر پادشاه روم طرح موصلت ایشان را
 انداخته دختر او را زهر سپید خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسری در آورد و وعده
 بسبب این وصلت برل و رسائل از جانبین متوصل گشت و باتفاق این دو وصلت
 دولت هر دو مملکت با یکدیگر راستگی پذیرفت در امور کلی و جزئی مراجعت برای
 یکدیگر نمودند و بی مشورت تدبیر بهم در هیچ مهم شریع نمودند و روزی ملکه مصر
 مصر قیصر روم پیغام فرستاد که پسران زنده حیات و عمره زندگانی اند و نامه اهل
 مایه از وفات جزو حیات ایشان باقی نمی ماند بمیت زنده ست کسی که در دیار شمر
 مانند خلیفه بیا و کارش بعه پس عمت برانظام حال و فرائع بال ایشان مصر و شمر
 باید داشت و عثمان عنایت بصوب جمعیت و وسعت معیشت ایشان ^{دل} معطوف است
 باید ساخت و من نجبت پس خود چندین ^{طرف} خواست و فائس و بریده و دستور ضیاع و
 عقلمیها کرده ام از آن طرف رای جهان آرای انحضرت و حسن اهتمام بحال پسر
 خود چه اقتضا فرموده است چون این پیغام بسمع قیصر رسید قسم فرمود و گفت
 مال یا ربوفا و محبوب نا پایدار است از و حسابی نباید گرفت به متلع فانی دنیای
 دنی فرقیته نباید شد من پس خود را بحلیه ادب بیارستم و خزانهای حکارم اخلاق
 برای او ذخیره نهاده ام مال در معرض فساد و هال است و ادب ^{نموده} الهی از بغیر انتقال
 چون این خبر ملک عرب رسید گفت راست میگوید که ادب ^{خطبه} خیرین از نیک

و دست پیمان من این تیغ جوهر دار و این شمشیر جوشن گذارست بدیت یار
 بے بخت نیک هیچکس را ستیز نیست ^{هر عروس ملک به از تیغ تیز نیست}
 و هم درین معنی گفته اند ^{عروس مملکت آن مرد در کنار گزشت}
 که اول از گهر تیغ داد کا بنیش ^{و در همین معنی این بیت مشهور است}
 عروس ملک سی در کنار گیرد چست ^{که بوسه بر لب شمشیر آید زنده بماند}
 آورده اند که در آن ایام که اسکندر میخواست که رایت جهانگیری از سرحد روم
 بر غریمیت ضبط مالک عرب و عجم برافرازد و در کاب هایون بحبت تسخیر و بجزا
 حرکت دهد بغایت اندیشه ناک و ملول بود در سطا طالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود
 چون علامت فکرش نشان حیرت بر چهره حال و فاضلیه احوال او ظاهر دید گفت
 ای شاه جهان اسباب دولت هیئت او آماده و خرم و خشم در موقف بندگی
 و فرمان برداری استاد خزانة معمور و مملکت مخوف و بخت بصفت استقامت آتش
 و نهال دولت بشر استقامت پیراسته اقبال که موافقت لبسته جاه و جلال
 بر آستانه عالی نجوم نگاری ^{باید که} شش تنوع ضمیر انور و تفرق خاطر از هر را سبب
 چیست سکندر جواب داد که تامل میکنم که غرضه جهان بغایت محقرست و ساحت
 محالک هفت اقلیم بسیار مختصر شرم میدارم از برای این مقدار ملک سوار شدن
 توجیه صرف تسخیر آن نمودن قطع ^{گرای آن نکن طول معرض هفت اقلیم}
 که من به نیت تسخیر آن سوار شوم نه ^{بزار عالم ازین گز بود کم است هنوز}

که من بغم تصرف بدان دیار شوم
 از سگوفرمود که شک نیست که ایالت
 و حکومت این مایه از جهان نه لائق همت بلند و نه در خور همت ارجمند است
 عرصه ملکابدی را بآن ضم کن تا همچنانچه بضرب تیغ جهان سوخته ساحت سرای فانی
 را در قیود ضبط می آری بیکت عدل عالم افز و ملک سعادت باقی هم در قبضه استحقاق
 شود و آید تا این نقصان بیکت آن کمال تلانی پذیرد و این اندک بتریب آن بسیار
 بانیق گیرد و نظم ملک عقی غمخواه کان خرم بود ^{بدله} ذره زان ملک صد عالم بود
 نمید کن تا در میان این نشست عرصه آن عالمیت آید بدست نه
 اسکندر بدین سخن تسلیم یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امر و رشا بهای عقل بر کمالی
 در پوای ثنای اسکندر حجت آن پروا نمیکند که بهای همتش با سخنان ریزه دنیا فرمایند و به
 تو باز ساعد شاهسی با سخنان منکر ههای همت خود را بلند ده پروا ند

باب دوازدهم در غم

آن پیشرو قوافل مرادات و کفایت کننده امور و محامات است همچو یکس از سلطان
 در غم درست و نامتسخیر مالک بقبضه اقتدار در نیامده و بی نگاپلوی سم
 بلخ بر سر ریشه یاری و مند جهاننداری رسیده بلیت بی غم درست و سعی کامل
 کس را نشود مراد حاصل و غریمت درست آنست که چون قصد
 کاری مکنند و بساختن همی اشتغال نماید بمنج هیچ مانعی متع نگردد و قصود و فتوی
 بغم خود راه ندهد از چنگی پیریدند که غم ملوک در چه محل نیکو میسنداید ^{بازر پیشه دلا}

و در چه وقت بکاری آید فرمود که در دفع اعدای محکم لغایت پسندیده است
 چه هرگاه که پادشاه از روی توکل ^{بشماران} خدا عزمت شو ^{بشماران} کل علی الله پایی غمیت در
 رکاب توکل آرد هر آینه لشکر فتح و ظفر و دواب ^{بشماران} با استقبال او متوجه میشوند زیرا که عزم در دست
 نشان غلبه و نصرت است ^{بشماران} شد ^{بشماران} شنه چو لغزم در دست پایی کند در رکاب
 دل شکن خشم را و کفش افتد عنان ^{بشماران} آورده اند که یکی از ملوک بخوردن
 گل عادت کرده بود چندان که حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا باز می نمودند
 از آن کار باز می آمد روزی یکی از اهل الله بیدین وی آمد و او را بغایت زار و فزاینده
 یافت رخساره او غوانی و اوزار عفرانی دید و تن با تاب توان او را در بند ناتوانی
 گرفتار یافت صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقع باز گفت که مرا
 از جهت خوردن گل پایی حیرت در گسست دست حسرت بردل در ویش فرمود
 که چون میدانی که ازین محمد صبر بر تو می رسد چو ترک نمیکنی گفت چند آنکه جهد مینمایم
 با خود پس نمی آیم در ویش گفت آینه عزمی ترن عزمات الملک کجا است آن عزم که
 پادشاهان را میباشد که بیج نوع ایشان از آن باز نمی توان داشت سلطان ازین سخن
 متاثر شد و عزم کرد و دیگر گل نخورد و بیکت غمیت از آن مملکت خلاص یافت ^{بشماران} قطع
 عنان عزم هم جانی که بر تاب ^{بشماران} مکن بدست تر و د عنان خود دست
 که کس نمیزنل مقصود ره نمی یابد ^{بشماران} مگر بسع تمام و در گریزم در دست
 هر آنکه پایی طلب در طریق عزم نهاد ^{بشماران} به تخته گاه بزرگی رسد بکام سخت

باب سیزدهم در جهد و جهد

حکما آنرا سعی گردانست و تحصیل مطالب جهد پنج بردن است در اکتساب مقاصد و آثار رب
 جهد و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان است و این صفت تابع محنت
 و کسب است و باید هر چند محنت عالی تر بود و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود و بسیار که
 در بلند محنت از تحمل مشقت ترسد چه حال از دو بیرون نیست اگر جهد و این مقصود
 نه که بدست آید فهو المرد و اگر در حجاب توقف ماند عذر او نزدیک عقلا واضح است و علما
 در این محنت او در طلب مفاخر و آثار بر همه ضامن بود و اولی الخ بیت در طلب میکوشم و این نیز
 میکوشم به بلند و در نیایم عذر من افتد بزرگان را پسندیده و امثال حکمای
 فطری هر روز مذکور است که موری که جهد بر بسته بود و از توده خاکی که نقل آن آدمیان
 را بر بکلفت میسر شدی ذره ذره می برد و بطرف دیگر میخیزد مرغی برو گذرد که در شخصه
 است و دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای می زد و در نقل کردن آن خاک جری
 جسد می مالاکلام بجای می آورد گفت ای ضعیف بنده و نحیف پیگیر این
 چه کار است که پیش گرفته و این چه هست که در آن خوض کرده و میگفت مرا با کی
 از قوم خود نظر نیست و چون طلب صال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سرو وصل
 ماطری قدم در نه و این توده خاک را ازین رو گذارید و ارحال مستعد آن کار شده ام
 و میخواهم که بدان سه طاقه ام نموده از عمده و عمده سروان آیم مرغ گفت این گمان که می برد

کرده ام و قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش بر هم فوالم را دلا مغدورم خواهند شد
تظلم من طریق سعی آدم بجا لیس لیل انسان الاما سعه دهن مقصود اگر آرم مکنت در
از غم و اندوه مانم بر طرقت و رشدا ز جدمین کاری بنام من دران مغدور باشم
آفریدن را در مبادی ایام سلطنت که ریاضین دولت در ریاض سعادت دیدن
و ریح شادمانی از همت کامرانی وزیدن اندیشه تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی
متقلبان بود پدید آمد فرد کفایت نفس اگر چند اندک است ولی نه جهان به تیغ گرفتن بر
عالیست نه این معنی ابارکان دولت مشاورت کرده جمع گفتند ای ملک ملکه داری
استه و مبالغه تجمل و خواسته بی ضرورت غبار فتنه این سخن و آتش تشویر برافروخته
صواب نمایی نماید از آنچه هست مستعبر دارد و ارتکاب مخاطره و گذار فرد در فراغت
در لذت که نیست از روی رایج پایانی پدید که آفریدون گفت قناعت مقتضای
طبائع بهائم سر افکنده است نوشتن در کعبه از اقتضای ذرات همت عجمائز کار
وامانده فرصت وقت را که چون خیال صحاب گزند ده است غنیمت باید شمرد و در حصول
آمال از رکوب احوال اندیشه نباید کرد قطع کم سلطنت نباید بست هر که را غلبت
تن آسان نیست نه از مشقت کجا بر اساید نه هر که است همانا نیست آورده اند
که ملک سپهر خود را بحرب خصمه فرستاده بودند چرا آوردند که ملکاوه گاه گاهی در راه زره از بر
خود پیرون میکشد و دو شب در یک منزل خیمه اقامت میزند پدر بد و نوشت که ای پسر

با او فرستاد و چنین آید آنکه عزت را بملوک داد و مذلت را بر بری یا حفظا پادشاه و ملک
 انداخت و در رعیت امن و امان و استراحت و این هر دو بخش یکی جمع نشود و لاجرم پادشاه
 بداند که آسایش را وداع کند و راحت را با رعیت بگذارد و اگر چنین نمی کند با استراحت و رفاه
 حکما راحت و از غزلک اعراض می باید نمود و لذت شاهی ترا بس راحت دیگر محجوب می کند
 و وجود سلطنت سرمایه دیگر نخواهد بود یعقوب لیث در بیات حال خود را در مهالک
 کند و در خطرهای کلی را از تنگنا بگردی از آسایش نفس بر طرف بودی و از کشیدن مشقتها
 و از نفس نیا سودی و او گفتند تو مرد روی گری ترا باعث برین همه چنان کشیدن و خود را در
 گرفتاری بهلاک ننگدن چیست گفت ما درین غمی آید عمر غمزه خود را در صلاح روی و جان
 صرف کردن و روی توجه به پیشینه که در آن شریک بسیار باشد آوردن جدمن در آن است
 و چون بر من برای آن که خود را بر تیره رسانم که کسی از انبای جنس من با من شریک نباشد
 که این همه بغایت معجب و کاری بسیار مشکل است گفت من دانستم که شربت
 به چشم نیست و بار فنا و نوائ کشیدنی آنکه در کاری بلند تلف شوم بهر که در کندی
 است بمیرم لاجرم بدین جسد رسید بدان منصب که رسید قنوجی میباشد بجز
 جسد در کار به دامان طلب دست مگذار منه هر چه که دل بدان گراید نه اگر چه بد کند
 بدست آید و چنانچه بجد و جسد بنای بزرگی تمهید میاید بعد ازین صفت که لطافت
 اسالت است اسباب شوکت و دولت در هم می شکنند یکی را از آل طاهر سوال کرده که
 خالی سار در انتقال دولت شما چه بود جواب داد که خواب با ما در لغت

از کابل بکار ملک نبرد و ختم و از کسالت رسم جلالت برانداختیم لاجرم سفینه شد
در گرداب زوال غرقه گشت و کشتی امید را به ساحل نرسید به ششم
بنای دولت خویش آنکس خراب کند که شام می خورد و صبحگاه خواب کند

باب چهاردهم در ثبات و استقامت

و آن بازاری باشد که گفایت همت و مداومت بر دفع مکاره و بلیات مبنی است بر تحقیق
ثبات شمر میماند و برکات است و فتح قوائد فلاح و نجات و هیچ زمره را از طوائف خلق
ثبات آن وابسته نیست که ملوک را چه ثبات پادشاه بر رعایت فرمان برداران
و دفع و دفع متعذران و دیگر داران نزدیک خاص و عام روشن نگردد و چشم مردم سر بر خطا
نهند و اهل بلی و فساد از مواد عصیان و عناد احترام نمایند پس ملک را بر ثبات
و ملوک را از خود استیلا و غلبه بشارت است ^{اسباب} هر سر که یافت افسری اند که بر ثبات
دراقت دارند بگذرد از چرخ ثبات ^{چگونگی} گفته است که خواهد که اساس
او از انهدام همین باشد باید که بنای کار خود بر ثبات و وقار نهاده
بنای کار نبه بر ثبات و همین باشد که هر بنا که بر اصل است پائدار بود
مرد ثابت قدم آنست که از راه در و شش خود بدو غده هیچ موسوس رود و نگرند
و از رسم و طریق خود بوسوسه هیچ موسوس ^{موسوسه و الحاد} انحراف نورزد که در فتنه بخواند
جز بطریق ثبات روی نیفتاید چنانکه حکیم الهی می فرماید نظم در تردد و نجات

نویسند

با او گفت دو چیز است یکی آنکه در هر کار یک شرف می نماید تمام آن بزرگوار است تمام
 حکیم دانند آورده اند که قیصر دوم از نوشیروان پرسید که بقای پادشاهی چیست
 گفت من هرگز کار بیوده نفرمایم و هر چه که بدان امر کنم با تمام رسانم قیصر فرمود که چه
 حکمای یونان همین گفته اند نظم
 هر طرح که افکنی چو مردان
 یحیی علیه که بر من رازی
 و علامت دوم آنست که سخنی که
 و از زبان او جاری شود بقیض آن تا ممکن باشد حکم کنند چنانچه در تاریخ
 آمده است که سلطان رضی روزی در میدان غرین میگذاشت حمالی دید سنگ
 آنرا بردوش نهاده و بجهت عمارت اومی برد و در بدن آن سنگ پنج بسیار
 میکشید سلطان چون مشقت او مشاهده کرد از روی رافت حسلی و عاطفت
 عطری که داشت فرمود که ای حمال این سنگ را به حال آن سنگ را در میان
 میدان بینداخت دهنی آن سنگ در آن میدان بود و سپان چون آنجا
 میرسد بدو چشمه میگردند و می رسیدند جمعی از خواص بوقت فرصت آن حال
 بعرض سلطان رسانیدند که فلان روز حمال بنا بر امر عالی و فرمان هابون سنگ
 که بر پشت داشت در میان میدان بینداخت و سپان از آن راه بکلفت میگذشت
 و کسی غیر آن حمال آن سنگ ابر نمیتواند گرفت از این پس تا از آنجا بر دار و در
 خالی سازد مناسب بنیاید سلطان فرمود که بزرگان ما گزشت است که نه اگر بگویم

بهر دایم مردم آنرا بر بی ثباتی ماحمل کنند گو آن سنگ همانجا باش نقل است که آن سنگ
تا آخر عمر سلطان در آن میدان افتاده بود و بعد از وفات او نیز جهت مراعات
سخن او و بیکس از اولاد او برشته قطعه سخن شاه شاه هر نخست به بیمه حال
پاس باید داشت تا نگردد نقیض آن ظاهر که باید آن را بلوح دل بزنگاشت

باب پانزدهم در عدالت

عدل شجره البیت ملک آرای و لمعه البیت نذر افزای و ظلمت تر دای و حق سبحان و
تعالی بلندگان را بدین صفت میفرماید ان الله يامر بالعدل والاحسان عدل
که داد و مظلومان دهند و احسان آنکه هر هم را حتی بر جرات مجروحان نهند و در جزیره که
یک ساعت عدل پادشاه در پادشاهان طاعت را چهرست از عبادت شصت ساله
زیر که نتیجه عبادت جز بجا بل نرسد و فائده عدل بخاص و عام و خرد و بزرگ و صل گردد
و منار حج ارباب دین دولت و مصالح اصحاب ملک و ملت ببرکت آن قائم و منظم شود
و لواسب عدل از حد حساب فرزند است و از خیر قیاس بیرون آورده اند که یکی
از سلاطین را و اعلم آن شد که حج خانه خدا بگزارد و بقدیم حرمت طواف حرم عزت
بجای آورد و بجز بد صف و اجابت دعا از شاه و الکفایت از و سرفراز گردد و بدیلت
هست طواف حرم کردگار در دو جهان واسطه اقتدار و
اشرف ملک ارکان دولت بموقع عرض رسانند که ای ملک شرط ادای
حج امنیت طریق است و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل چشم غریمت نمائی

تنبیه ایشان دین راه دور و دراز تعویذی تمام دارد و اگر باندک ملازمی توجیه برائی
 خطرات کلی متصور است دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد در حید و قلی که سایه دولت
 انحضرت از مفارقت رعایا دور شود و هرج و مرج پیدا آید و تمام مہام خواص و عوام از
 سلطنت نظام بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب
 حج در بایم و از میمنت این طاعت بهره مند گردم گفتند دین ولایت در ویش است
 که مدتہا مجاورت حرم کرده و شصت حج باشرائط آن بجای آورده حالادر گوشه
 عزلت نشستہ است درآمد و شد بر خلق بتمہ بیت گشتہ ز غوغای خلایق ستودہ
 پاسبی کشیدہ است بدان کوه یکہ شاید کہ ثواب حجی توان خرید و از مشیبت آن
 بخطر کامل توان رسید پادشاہ از صدق عقیدتی کہ بابل اللہ داشت بخدمت
 درویش رفت و در آئین سخن فرمود کہ مرا از روی حج از شیر سربزرده است و ارکان
 مملکت و ملت صلاح در توقف می بینند و استماع افتاد کہ ترا حج بسیار است چه شود کہ
 ثواب یک حج بمن مسرودشی تا تو بنوائی بر سی و من ثوابی در ویش گفت من ثواب
 ہمہ چہ را بتو میفرستم پادشاہ پرسید کہ ہر حج بہ چند میفرودشی گفت ہر گامی کہ برداشتم
 در ہر حج تمام دنیا و ہر چہ در دنیا است سلطان گفت از دنیا و متاع دینا مقرر
 اندکی بیش در تصرف من نیست این بہای یک قدم نمی شاید پس حجی چگونه توانم
 خرید و برین تقدیر بہای ہمہ چہ از خیال چون توان گذرانید در ویش گفت شایان
 من ہمہ چہای من پیش تو آسان است شاہ گفت چگونه گفت چون در قضیہ منظر

عزت از
 توجہ است
 در خط
 گزینہ بود
 ناموفق
 دینی اتفاق
 بر خلافت
 ہم کاری
 کند ہر کرا
 بچند دست
 آید کند
 بران

عدل کنی و یک ساعت بهم داد خواهی پرداز می توانی آن بمن بخش تا من تو را بب
 شست چه تو بخشم و هنوز صبر نه برده باشم و درین سودا سودی بسیار کرده پس صلوات
 شد که سلطان را بعد از اقامت ^{فاکده} و انقضای ^{داو} و بیج طاعت واجب تر از شغال بمصلحت
 بندگان خدا نیست و بصفت نصف نیستن و بنظر عدالت حمایت در عا یا نگه داشتن چه
 اگر حمایت عدالت نباشد از باب قوت و شوکت ما را از ضعفای خلق برگزیند و چون
 ضعیف حالان هلاک شوند اقدایان نیز بر جای نمانند چه معیشت خلایق بسبب دیگر باز
 بسته است انتظام احوال مردم جز بعد از ممکن نیست قطعه عدل نور نیست که در ملک
 منور گردد و نه در سیمش همه آفاق معطر گردد و نه عدل پیش آرد و مادل در ویش برآید
 تا اثر هر چه مرد است میسر گردد و نه از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل
 محبوب همه مردمان است اگر چه از عدل او فائده بیشان نرسیده باشد و ظالم مغضوب
 جمیع جهانیان است اگر چه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد و مصداق این حال
 و مقیاس این مقال قصه نوشیروان عادل و حجاج ظالم است با آنکه نوشیروان کافر
 بوده آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده هر گاه که نوشیروان
 را یاد کنند برو آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد و بر و نفرین فرستند
 بواسطه ظلم و مشنوی ۴ داوگری شرط جهاندار است
 دولت باقی نرگم آزار نیست ۵ مملکت از عدل شود پایدار نه
 کار تواز عدل تو گیسو و قرار ۶ هر که در نیخانه شنبه داو کرد

بحر الدار

خانه فردای خود آباد کرد عجب الله طاهر روزی پسر خود را گفت که آیا دولت
 در خانه ان مائیکلی بماند پس جواب داد که ما دام که بساط عدل و فراش انصاف درین
 ایوان گسترده باشد قطعاً تا پامی پادشاه بود بر بساط عدل
 بر فرق او نهاده بود تاج سروری چون ست از شین تخلص برون کند
 باشد نصیب گردن او طوقی ^{بر بری} در اخبار وارد است که پادشاه
 عادل سایه لطف خداست و وزیرین که پناه میگیرند بوی هر مظلومی و مقرر است که
 هرگز از تاب آفتاب نجی رسد جهت استراحت پناه بسایه می برد تا پنج او براحت
 مبدل گردد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم تنگ آید
 به پناه سایه الله که عبادت از پادشاه است التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان بیکت
 آن خلل ظلیل امن و امان آسایش و آرامش یابد و فی المشنوی المثنوی المثنوی مضمون
 شاه عادل سایه لطف حق است هر که دار عدل لطف مطلق است
 خلق را در سایه خود جای ده و ز شرف بر فرق گردون پاست نه
 حکما گفته اند عدل سویت نگاه داشتن است میان خلق یعنی گروهی را برگزیده
 مسلط سازد و بر طاغوت را در پائیه او نگاه دارد و خدا را سلاطین و صل چهار گروه اند
 اول اهل شمشیر چون امر او لشکریان و ایشان بمنابۀ آتشند و دوم اهل قلم چون وزیران
 و کتابت این گروه بمنابۀ هو اند سوم اهل معامله چون بازرگانان و مختبرات و ایشان
 بمنزله آب اند چهارم اهل راعت و ایشان بمنابۀ خاک اند پس همچنانکه از غلبه یکی از

ارکان چهارگانه بر دیگر می مزاج خلق تباها شود بخلیه یک گروه ازین اصناف چهار
 مزاج ملک هم روی برباهی آورد و صلاح عالم و نظام امور بنی آدم منقطع و نامنظم مان
 قطع هر یک را از خلق مرتبه است پیش ازین دور یافته تعیین
 اگر کسی از خویش در گذرد ^{فستماخیزد از یار و یار و یار}
 هر کس را بجای او بنشان ^{پس بدولت بجای خود به نشین}
 و یکی از فضیلت عدل آنست که خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمیکند
 آورده اند که یکی از علما در مجلس امون حدیثی روایت کرد که شخاص پادشاهان
 عادل در قبر متفرق نمیشود و اجزای ایشان از یکدیگر نمیریزد و امون فرمود که مراد صدق
 حدیث نبوی شایسته بی نیست ^{آمریت} مادا عیب دارم که نوشیروان را به بنیم که فی الواقع مظل
 عدل بوده و بر زبان مخر نشان حضرت رسالت ^{خواجه} صلی الله علیه و سلم گذشته که من متولد شده
 در زمان ملک عادل پس غمیت ملأین کرد چون بدانجا رسید فرمود تا خدمه نوشیروان
 بکشاند و بدانجا آورد دید تازه در خاک خفته چنانچه شخصی در خواب باشد و سه انگشتی
 در دست داشت بزرگین هر یک پندی نوشته اول آنکه بادوست دشمن ^{بیم} ملا
 کن دوم در کار بانی مشورت خردمندان شروع منهای ^{نام} ستم رعایت رعیت فرموزد
 و در وایتی دیگر آمده که لوحی از زر به بالای سروی آویخته بود و بر آن لوح نوشته که هر که
 خواهد که خدای ملک و را بزرگ گرداند گوئی زبان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که
 ملک و بسیار شود گو صفت عدل خود را بسیار ساز و امون فرمود تا آن پست را را

و در هر کس را از زبان و مشورت و کس

بنیوشتند و آن خاک را بطراز لوده سرش می پوشیدند و منقول است که در آن و خمه
 سکه از ندای مامون اجازت سخن جلبید و لب از خصمت فرمود که عدل را خاصیتی است
 که بعد از وفات ضرر خاک از کافر عادل باز میدارد و اگر عادل بسعادت اسلام تسبیح باشد
 چه عجب که در عقبه ضرر آتش نیز از باز دارند مامون این سخن را پس ندید و فرمود تا در ذیل
 آن وصایا ثبت کردند مثنوی
 عدل در دنیا نگو نامت کند
 در قیامت خوب فرجامت کند
 اندرین عالم معظم سازد و ت نه
 چون بدان عالم سی نبواز و ت نه
 و از جمله ارکان عدل صفای کلام
 و خواه است یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و روی عاطفت بساختن
 مهم ایشان آوردن و ازان که بسیار گویند ملول نباید شد و بنگ نباید آید زیرا که
 پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم مبتلای بیمار است و در بعضی میگوید که تمام احوال خود را پیش
 طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت مرض وی مطلع نشود
 و بی اطلاع مرض تشخیص آن علاج چگونه توان کرد بلیت تو طبیب و منت بیمار
 حال دل از تو چه پنهان دارم نه آورده اند که روزی یکی بابر رگه حال خود با او گفت
 التفتات نفرمود و درگاه گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد و گفت چند روز دیگر
 گفت سرتوئی در دیکجا برم آن عزیز را خوش آمد و قشاش رو کرد و نه فرود بر آوردی
 بدولت پایمزدی کن بلطف نه دسترس و ادب خدا افتاد گانزد دست گیر نه سکه
 از سلاطین بزرگ را بر سید که میگویند هر چیزی را از کوتیست ز کوه سلطنت چیست

جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانگیری آنست که اگر مظلومی دادخواهی نماید و متعلقه
 حاجت خود را عرض کند سخن او را صفا فرماید و با او عهد را و مواسیا سخن کنند و جواب ^{در} ^{شربت}
 باز دهند و از سخن گفتن باضعفا و فقر عاز دارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگان است
 چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام در مکه سلطنت با شرف نبوت سخن منصفیت متعلق فرمود
 نظر کردن بدو ایشان بزرگی را میفزاید ^{بزرگی او بر همه سلام باد} سلیمان با چنان حشمت نظر با بود با مشور
 آورده اند که پادشاهی بود در دارالملک چین بر یور عدل آراسته و نهال حاشی
 بصفت نصفست پیرسته بعیت ^{ستم رازیان عدل را سود از او}
 خدا را ضی و خلق خشنود از او ناگاه آفتی بحبس سامعه او راه یافت
 و گرگنه در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان راه برگزید که جمعه
 حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از برای تسلی او تدبیر را انگختند ملک فرمود که شما
 گمان مبرید که من برفوت حس سمع میگیرم چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور بقوی
 و جویس راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزی از آن مرد خردمند چگونگی اندوه گین شود ^{چنان قوت}
 گریه من برای آن است که ناگاه مظلومی دادخواه بر دربارگاه فریاد کند و صدای استغاثه
 او بگوش من نرسد و او محروم باز گردد و من عند الله مواخذ باشم مادرین باب فکر
 کرده ام بفراستد مادرین دیار ندانند که کسی غیر دادخواه جامه سرخ نبوشد تا بدان
 علامت بر حال مظلومان که اطلاع یابم و به داد ایشان برسم بعیت
 داد مظلومان بده مقصود محرومان برادر دین و دنیا را بدین داد و در پیش معبود

و بسیار بوده که سبک داد که داده اند و بفریاد مظلومی که رسیده اند از محضرت عقیقی بر آید
 نجات یافته اند چنانچه در اخبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی بر کنار
 زنده رود شکار میکرد زمانی جهت استراحت در مرغزاری فرود آمد از ملازمان سلطان
 ملک شاه غلامی که حاجب خاص بود بدی در آمد گاوی دید که بر کنار جوی می چرید
 بفرمود تا آن گاه را گرفته بکشتند و قدری گوشت از آن کباب کرد و آن گاوان را آن عجوزه
 بود که معیشت او با چاربتیم که داشت از شیر حاصل میشد چون از آن واقعه خبر داشتند
 از خود و بخیج گشت بیامد و بر سر ملی که گذر سلطان بران بود منتظر نشیست تا گاه و کوبه
 دولت ملکشاهی بر رسید بر حسب عنان مرکب سلطان گرفت جهان غلام حاجب تازیانه
 بر آورد و خواست که بران بخورند و منع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره
 بیناید تا بنگرم که تظالم او چیست داد او از دست کیست پس رو به پیرزن آورد که سخن
 گوی پیرزن بگفت آنکه گفته اند مصرعه مظلوم دلیر باشد و چیره زبان
 زبان بکشد و کدای پسر پسران اگر او دامن بر سر پیل زنده رود ندی بغیرت و جلالی
 احدیت که بر سر پیل صراط تا انصاف خود از تو ستانم دست مخاصمت از دامن تو کو تا
 نکتی نیک اندیشه کن که ازین دوسر پیل کدام اختیار میکنی فردا انصاف خود و دامن او فریاد
 بدی بی از آن بود که بستانند نه سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت
 ز نمازی ما درین طاق جواب آن سر پیل ندارم بگوئی تا بر تو که ستم کرده است تا داد
 تو از دستم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که بخت تو تا زبانه محضرت بر سر کنشید

چشمه عیش و سرگشته است و گاه وی که بخت من و توفیق من از شیرش چنان
 به کشت کباب کرد ملک شاه بفرمود تا اعلام رایسانست کردند و عوض یک ماده گاو دهفت
 از حلال تر و جوی بدو دادند و بعد از چند گاه که سلطان وفات یافت پسر زن هنوز در
 بودیم شبی بر سر قبر وی آمد و روی نیاز از قبله دعا آورده و گفت الهی این بنده را
 درین خاک است قوی که من در مانده بودم دست من بگیرت حالا ادر مانده است
 بگرم و سنگیری اکن من بیچاره بودم و با عجزی مخلوقیت خویش بر من بخشود این
 او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود بر من بخشای یکی از جمله عباد ملک شاه را بخ
 دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد و فرمود اگر دعای آن پسر زن بفرماید من بر سر
 از چنگال عقاب عقوبت خلاص نمکن نبودی نظم گفت که بر برگردان گفت در
 گرد عایم شد دستگیر ^{طایفه نیست نیز} به نطفه و رحمت پادشاه
 حال من غمزه بود و تباها داد من او را به عماره نمود
 فیضن عایش در رحمت کشود رکن دیگر محافظت حکم آئینست
 دادی که دهد باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا جانب
 فرو نگذارد که حکم او بالای همه حکماست هر که سر از حکم حق نه پیچد هیچکس نتواند که سر از حکم
 به پیچد بعیت هر جا که پادشاه و سلاطین و مشرکین و محکوم استان در کسیرای او
 نقل است که در ایام خلافت مامون کسی گناهی کرده بود و از آن شهر فرار نموده برادر
 او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر کند و گرنه او را بگویند برادر

گفت آری من این حکم میکنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر حکم که تو خواهی کنی از پیش
سخن لرزه بر عمر افتاد و بهوش شد و چون با خود آمد بغیر مودتا مجبوس را از زنجیر
بیرون آورد و خلعت خاص بدو پوشانید و بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت و داد
و باز برگردانید و منادی کینند که هر حکم که خدا کن رعیت که باشد که خلاف آن در خاک
فرود آید حکم است و با همه محکوم حکم او است ^{ما را چه اعتبار با بروج حکم حکم او است}
کنند دیگر خلوص نیست است در باب رعیت و بیکیخواهی ایشان مائل بودن چه نیست
را درین باب اثری تمام است اگر نیست عدل کند برکت و جمیع نتیجه دهد و اگر لغو
بخله ایشان باشد برکت از محصول برود و عقد جمیع رعیت گسخته گردد
مصلح الدین سبیری روح الله و حمد این معنی را در سلک نظم کشیده مشتمل
در آن کوشش تا هر چه رعیت کنه ^{نظر در صلاح رعیت کنه}
که سلطان اگر نیست بد کند ^{هم جهان به هم برزند}
آورده اند که پادشاه قباد روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هو اگر م شود و او از تن
به طاقت گشته هر طشت رنگ نیست سایه و سر چرخ می طلبید از دور سیاهی بنظرش
آمد و مرکب بد انظر را ندید که کند و دید در میان باد نیز رده و پیر زنی با دختر خود در سایه
آن نشست چون قباد بر سید آن زن از چرخ بیرون دوید و عنانش گرفته و او را
و ناخیزری که داشت حاضر کرد قباد طعانی خورد و آبی بیاشامید خواب بر و غلبه کرد
نقطه بسیار امید چون ز غروب در آمد و شب به و در شب تا بختا اقامت نمود و بعد از آن

کاوی از صحرایام و دخترک آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را
 عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرای شسته اند تا کس بر سر ایشان
 اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاو میگیرند اگر در هفته یک در سلطان دهند مال
 ایشان را نصیب نمیدهند و خزان را تو فیروز می شود نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن موضع
 را بر رعیت نهد چون جراح شد دخترک گاو را گرفت بدوشید اندکی شیر فرو آمد فریاد
 برآورد و پیش مادر دوید که ای مادر روی بدعا کرد که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد
 تعجب نمود و گفت از چه دانستی گفت هر را بداد گاو بسیار شیر دادی امروز اندک هر گاه
 که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت دهد و او قیاد گفت راست گفته و آن نیت از
 دل بیرون کرد و گفت اکنون برو و بر سر کار شو پس دختر برخواست و دیگر بار گاو را
 بدوشید شیر بسیار حاصل شد باری دیگر پیش مادر دوید و فرموده نیکو نیتی پادشاه
 بوی رسانید و از اینجا گفت اندک که ملک عادل بهتر است تا بر بارنده و آفتاب تابنده
 حکیم و مدبر گوید نظم
 در اندیشه شهریاران بود
 هر آن غم که از ابر بهاران بود
 چو بدگرد و اندیشه پادشا
 نیابد زین غم بوقت از هوا
 چو عادل بود شه ز سخته منال
 که عدلش به است از فراخی سال
 و در همین معنی نقل کرده اند
 از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغ رسید پیری که باغبان کردی اینجا
 حاضر بود گفت سلامی پیر درین باغ اتا بهت گفت آری بهرام فرمود که قدر حق آلب

بسیار پیر برفت و فی الحال قدحی پر آب انار کوه بیرون آورد و بدست بهرام داد
 بیاشامید و گفت ای پیر سال ازین باغ چند حاصل میکنی گفت صد وینا را گفتم
 بدیوان خراج چه میدهی گفت پادشاه ما از درخت چیزی نمیگیرد و از زراعت عجب
 میگیرد و بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیارست در هر باغی درخت بیش
 اگر از حاصل باغ نیز عشرت بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت از چندان زیاده
 نمیبرد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدحی
 آب انار بیا باغبان برفت پس از مدتی قدحی آب آمد و بهرام گفت ای پیر نوبت
 اول رفتی و درود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن آب نیارودی چه
 ندانست که آن جوان بهرام است گفت ای جوان گناه ازین نبود و از پادشاه بود که
 درین وقت نیست خود را تغییر داده و اندیشه ظلم فرموده و لاجرم بکشت از میوه بیرون
 رفته من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کشت از ده انار برابر آن حاصل
 نشد و بهرام ازین سخن متاثر گشت آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر
 مقداری آب انار بیا پیر باغ رفت و درود بیرون آمد و خندان و قدحی مال مال از آب
 انار آورد و بدست بهرام داد و گفت ای سوار عجب عالیست که پادشاه ما آن نیست ظلم را
 تغییر داد و فی الحال از بکشت ظاهر شد از یک انار این قدح پر آب شد بهرام صورت حال
 با پیر در میان نهاد و قصه نیست خود و تغییر آنرا باز گفت ای سخن از ان ملک و دولت من
 بر صغیر روزگار یا دو کار ماند تا سلاطین ازین سخن پند گیرند و نیست بر صلاح حال

بیت مقصود دارند بیت . هر شاه که او بنیت خود راست کند
ایده زندهای آنچه در خواست کند حکما فرموده اند که عدل خوترین
فضیلت نیست و ظلم زشت ترین ر ذبیح و نتیجه عدل بقای ملک و وسعت مملکت است
و معموری خزاین و آبادانی قری و ^{دوران} ^{سپهر} و ^{نور} ^{ظلم} و ^{وال} ^{مملکت} است و خرابی ممالک
در وصایای پادشاهان بین سنا ما که سپر خود را فرموده مذکور است که ای پسر باید که
بیت ظلم را مظلوم و برایت جور را منگوسازی و از نادوک آه مظلومان تهم رسیده
و ناله زار محرومان محنت کشیده پیروزیزی که گفته اند بیعت آنچه یک پیرزن کند
بد سحر نه کند صد هزار تبر و تیغ و از سور خاتمت و وضامت ظلم وستم اندیشه
کن که جور سبب تغییر دولت و تبدیل نعمت است و طلب مال که پایمال هر کسی دست
فرسو دهنر است باز عیت مناقشه نهایی که بی شائبه شک و غائله شبهت بدیت
از رعیت شهری که مایه رویه و کینه دیوار کند و بام اندود لیه ارباب حکمت درین باب
مشبه پر داخند و اهل ظلم آنرا حکامیتی ساخته که سلطان محمود بارکان دولت خود
گفت که البته ترین مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه حکماوند و وزیر کان و خوش طبعان
را با طرافت کناف مملکت فرستادند و ایشان متوجه شده باستعلام این چنین کسی
مشغول بودند در استکشاف احوال جهال و حقیقان مبالمه می نمودند تا آخر شخصی را
دیدند که بر شاخ درختی برآمده و تبر بر زمین آن شاخ میزند تا گنجینه گردد و معلوم بود
که اگر آن شاخ بگسلد میریزد آنکس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فضا هزار جان

که هرگز ضعف نالان قوی تر زخم پیکش
تو خوش خفته بیا لیل تو آید سیل باران
حضرت پروردگار جای آن دارد که جایان
از کمال شادمانی سرفراز ندکیم نارعد
بسلا شفق شاد و این عاطفت بسط گیتی پاک
از هیبت تیغ آبراش میگردانید قطعه
که باشد درایت قدرش فوار قیسه خضر
رعیت شاد و ملک با خلق آسوده از غم
کشیده کاتب حکم ازل طغرای تعلا
بود گردون ترا تابع بود دوران ترا مولا

جز نیکی خلق و نیکی نمی دانند که بجای ما بزرگوارند و ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم
 حکما گفته اند هر چند گناه بزرگتر است فضیلت عفو کننده زیاده تر است آوردن اندک یکی از
 گناه کاران نزدیک ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس از ازاقرهای ملک گشته بودند ملک گفت
 بسے جرأت است که با وجود گناهان بزرگ که از توبه نسبت من و خویشیان من صادر شده
 از عفو بت من ترسیدی نزدیک من آمدی جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو
 ناترسیدن از عفو بت تو حجت آن است که میدانم هر چند گناه من بزرگتر است عفو تو از من
 بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرموده بمواهب عنایتش مستغرق گردید
 یکی از محرمان ملک سوال کرد که بر چنین خصمه قادی و اذیت تمام تر کشیدی و چنین
 او فریفته گشته گفت نه چنین نیست با خود تامل کردم که اگر از انتقام کشم نفس من شاد شود
 و تشنه یابد و اگر عفو کنم دل و شاد گردد و مرا نیکامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید و دستم
 محرم عفو نه نیست که در مقام نیست از یامون خلیفه منقول است که اگر مردمان
 بدانند که ما را چه لذت نیست در عفو کردن و چه حجتی از سر گناه کسی در گذشتن بر آینه تحفه
 ما بجز گناه نیارند قطعه مجرم گراین حقیقه بدانند که دمدم که ما را چه لذت نیست از عفو کردن
 همواره از سحاب جرائم کنده بزم پیوسته نزد ما آید با عذاره اسکندر از اسطوخودوس
 که در باب فلان گناه کار چه میگوئی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهتر است
 فضیلتیست این کسی ظاهر نشدی پس گناه آید نه عفو هست گناه سبب ظهور آن صفت شده
 در باره او باید که این معنی بطور شعر گناه آینه عفو و رحمت است ای شیخ

مبین بچشم حقارت گناهکاران را اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست
 گفت در وقت قدرت و ظفر خصم نابودان عفو شکسته گزای ظفر کرده باشد و در حکایات آمده
 که پادشاهی بر شمشیر خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه از او
 پرسید که خود را چون می بینی جواب داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفوست تو
 چیزی دوست میداشتی که آن ظفر است پس چون حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی
 بتواند زانی فرموده عفو می که او دوست دارد تو نیز بجای آری پادشاه این سخن را پسندید
 و او را آزاد کرد پس ملوک همانند را بایک ترک مجازات بدی نسبت مجرم بر دل
 بی غل آسان سازند و بشکر آن قدرت بر انتقام گناهکار خجالت زده را به بشارت عفو
 بنوازند که عادت سلاطین کشور کشای و طریقه ملوک عالم آرای چنین بوده **فرد**
 زابتدای دور عالم تا به عهد پادشاه از بزرگان عفو بود دست از فرودستان گناه
 آورده اند که یکی از مهربان پادشاه جرمی کرده بود و در معرض تادیب تعذیب افتاده
 روزی آن پادشاه بایک از خواص در باره آن مجرم مشاورت میکرد آن شخص گفت
 سال بنده بجای پادشاه بود می حکم سیاست کردمی شاه فرمود اکنون چون بجای من
 نیستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه از بد بود عفو
 از من نیک بیناید فردا که عظیم است از فرودستان گناه که عفو کردن از بزرگان اعظم است
 و هرگاه کسی در گناهی که از او صادر شد تامل کند و اندک بعفو خدای محتاج است باید
 که عفو خود را از گناهکار دریغ ندارد تا خدای غیر عفو خود بوی از زانی فرماید **فرد**

اگر توقع بخشایش خدا دارم ز روی عفو و کرم برگناهیگان بخش
 آورده اند که پادشاهی کی را بجهل فرستاده بود و از وی طوریکه پادشاه رانان پسندید
 بود صادر شد پادشاه او را عزل کرده بفرمود تا بندش کردند و در پای تخت آوردند آنرا
 خطاب خطاب کرد آن پیمانه گفت ای شاه اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف عتاب
 نزد رب الارباب باز خواهند داشت تو در آنوقت چه چیز دوست میداری گفت عفو
 الهی گفت پس در حق من هم عفو فرمای که عفو الهی باز بسته است بعفو پادشاهی فرد
 من پیش تو مجرم تو در پیش خدای اگر عفو کنی حق از تو هم عفو کند
 پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بند برداشت و تربیت کرده باز بر سر عرش فرستاد و نظر
 عفو فرمودن مبارک نصیحت است هر که دارد عفو صاحب دوستیست
 دل ز فور عفو روشن میشود و ز سیمش سینه گلشن میشود
 دوست دارد عفو را پروردگار مژده انچه از دوست دارد و دوست دارد
 و عفو در حدی از حد و الهی نشاید بلکه در آن محل قهر و غضب بکار آید خط
 اگر آن جسم را حدیست شرعی نباید داشت آنجا عفو مسموم است
 که عفو و در آن اجرائی خدمت بلا را حد شرعی همچو دست است

باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الهی حلم است کما قال الله تعالی ^{و هو جلیل} ان الله عفو رحیم و اولیاء ازین
 نصیب داده اند بالقوت آن سورت غضب که مفسد ایمان پیشتر لشکر شیطان است
 جیس که الله تعالی بندگان را عفو بخشنه و الای و الای

بشکسته اند و در حدیث آمده که قوی تر من شاهانه آنکس باشد که مردمان را بیفکند و از پایی
 در آرد قوی تر آنکس است که در حال غضب خج و را بیفکند و مالک نفس خود باشد بیعت
 مردی گمان مبر که نزد دست دیر دلی با خشم اگر برای دایم که کاسطه
 در کتاب انجیل مذکور است که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بکل
 و رام سازند و فراموشی را تا هر چه بپوشوند که خلاف رضای ایشان باشد و خشم
 نشوند زیرا که ایشان را قدرت توانائی هست و زیر دستان مطیع ایشانند اگر خشم
 زیر دست حلم نباشد و غضب کوم بر دباری نبود و بهر قوی فعلی خشم گیرند هر آینه
 مردم متاصل شوند و ملک اوفت نماند و بس بیا گفته اند نظم بر دباری خرنه خرد است
 هر که را حلم نیست و دیو و دهر است دیو بند است حلم اگر دانست
 غضب از دست است و دست زندانی ^{چالور زنده} مرد حکیم آن است که سیلاب غضب
 یو با آنکه کوه شامخ اگر در محراب افتد بر خیزد و از جای نتواند برد و ناسره
 خشم با وجود آنکه گره آتیه از التهاب آن در خطر است روی تصرف نتواند کرد و
 در مدح حلم آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بی معاونت بر دباری هیچ
 محاکمی بارگفتگوی رعایا بر نتابد پس باو شاه عادل آن است که حلم را یور و زور کار
 خود سازد و بتیاری او بیاو خشم عالم سوز را بر اندازد و خشم چو حلم نبرد و غضب پست
 غضب را بهمین بر دباری شکست ستون خرد بر دباری بود و
 سبک سر همیشه بخوار بود و از سلیمان و زراف نقل کرده اند که

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

گفت روزی در خدمت مامون بودم نیکند از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت عرض
 او دو انگشت در صفا در شرفی چون خورشید تابان تا بهید در خشان بود پس زرگری
 بخواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نیکین آن تواند بود زرگری یاقوت برگرفت
 و برقت قضا را روزی دیگر هم در خدمت می بودم که از آن انگشتری یاد کرد و بفرمود
 تا زرگری را بیاورد و ند چون زرگری حاضر شد دیدم که عرشه بروی افتاده است و چون
 بید میل زد مامون پرسید که سبب تفسیر تو چیست گفت مرا مانده تا بگویم گفت امان
 و آدم زرگری نیکین بیرون کرد به چهار پاره شده گفت ای خلیفه انگشتری ساخته و خاتم
 که نیکین را نیکین دان بر من از دست من بر سندان افتاد چهار پاره شد مامون تبسم کرد
 و گفت بر تو این را چهار انگشتری ساز و ترا درین هیچ گناهی نیست این صورت که
 از مامون صادر شده غایت حلم و بردباریست منظم حلم سرایه کمال بود
 سبب عزت و جلال بود که حلم شادی فرا می هر مجلس که می میانی در شکست
 نوشید و آن از زرچهر پرسید که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاق است چه حرف
 آنرا چون بر گردان تلخ شود چنانکه هیچ طعامی بی تلخ مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم
 جمال ننماید نوشید و آن گفت علامت حلیم کلام است گفت حلیم راسته نشانه است
 یکی آنکه اگر ترش روی سخت گوی با او سخن تلخ در میان آرد او در برابر آن جواب
 شیرین بر زبان راند و اگر فعل نیر او را بر بخاند باز می آن با او احسان نماید قطعه
 یا تو گویم که حلیمیت حلم که هر که در هر در شکرتش که هر که بخر شدت جگر بخفا

همچو کان کریم ز بخشش بکم مباش از درخت سایه ممکن بکم هر که سنگت زند شر
 بخشش بعلامت موم آن سمیت که در عین آنکه آتش خشم زبانه گیر و وصول غصبت
 و سطوت آن بغایت رسد خاموش گردد و این دلیل اطمینان دل و تسکین روح است
 و در ویشان سالک علیج غصبت بدین نوع کرده اند نشانه سوم فرو خوردن خشم است
 اگر کسی فی الواقع مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی آن نواده بوستان لایت
 با کوره باغستان هدایت سلطان بنی و نجل علی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی همانان
 از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بودند خادمش با کاسه اش گرم درآورد غایت د
 پایش بجاشی لسا طو آمد و کاسه زد شش بر تنش انداخته افتاد و آشتا بر رخساره مبارکش
 فرو ریخت امام حسین از روی تادیب از راه تخریب رو نگر نیست بر زبان خادم جاری شد
 و اَلْكَافُ طِينِ الْقَطْرِ حَسِينُ كَفْتُ فَرَوُ خُورُمُ خَادِمُ كَفْتُ وَالْغَافِقِينَ عَنِ النَّاسِ كَفْتُ
 عَفْوَتُ كَرُمُ خَادِمُ تَمَمْتُ آيَتُ بِرَحْمَتِهِ وَكَانَ حَسِينُ كَفْتُ اَزْ مَالِ خُورُمُ
 اَزْ اَكْرَدُمُ وَمُؤْنَتُ مَعِيشَتُ تَوْبَرُومُهُ خُورُمُ لَازِمُ كَرْدَانِدُمُ مَعْمُومِي بَدِي رَا مَكَافَاتُ كَرْدَانِ
 بگری دیده ویر کوه کرده اند و راجا را آمده که از حضرت عیسی
 علی نبینا وعلیه السلام سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که
 خشم خدای گفتند بچه چیز از غضب الهی این توان شد فرمود که ترک غضب بشتن و خشم
 مولوی و دشمنی انسان بدین معنی فرموده مشغولی گفت عیسی را یک مهربانتر

چیسست دستری ز جلم صعبت ^{یا گفت} ای جان صعب تر خشمم خلا که از آن نونخ می رسد
 چو ما نه گفت نه من خشمم خواجه بودا مان ^{گفت} ترک خشمم خود اندر زمان ^{یا ترک خشمم} و شوی
 و حرص آوری که هست مردی و زره پیغمبری ^{و باید دانست} که غضب بسیار موضع
 از محمل بهترست چه غضب که از جهت حرص و طمع یا بواسطه تکبر و خوشنیتن داری بود
 نومومست اما برای اعلام معالجه دین متین ^{و جهت حفظ مرام شرع} مبین بسیار ستود
 و پسندیده است ^{مثلاً اگر کسی از خیانت} محرم خویش ^{حکم و زنده عقلاً و شرعاً} و شرعاً
 و عرفاً نوموم بود و از نظر اهل مروت ساقط شود و چون غیرت بی غضب و خشونت
 دست نه بدکال مردور است که محل حلم و موضع غضب ^{بناظر بر حق} نیز کند تا هر جا آنچه مناسب
 بود بکار برد و قهر و لطف اندر محل خود نکو است ^{بجای محل} باشم جای خار خا

باب شردهم در حلق و رفق

مراد از خلق خوشخو نیست ^{معرض} از رفق نرمی و دجوبی یکی سازگاری باشد ^{بلای} طلفت
 و یکی کار سازی ^{بهر ارا و ملائمت} اما خلق نیکوترین ^{منعمت} و زیبا ترین ^{خصلت} نیست چون
 حق تعالی ایمان را بر ایمان فریاد ^{گفت} الهی مرا قوی گردان حضرت حق ^{جنگ} عظمت
 او را به نیکوئی و سخاوت قوی ساخت چون کفر را بر ایمان فرید ^{گفت} خدا یا مروت ده
 حق سبحانه و تعالی را بتند خوئی و بخل قوت داده و در حدیث وارد است که بهشت در
 سایه خیل بخوی بلیت من ندیدم در جهان جستجو ^{هیچ} اهلیت به از خلق نکو ^{که}
^{نعمتی} حضرت روح الله علی نبینا وعلیه السلام میگفت ابلهی باوی دو چار شد

و از حضرت عیسیٰ سخن پرسید بر سبیل تملط و تخلوق جوابش باز داد آن شخص
 مسلم داشت آغاز عریده و سفاهت کرد و چند آنچه اول فرین میکرد عیسیٰ تحسین
 می فرمود و هر چند وی از در مجادله در می آمد عیسیٰ طریق ملاطفت عایت می نمود
 غریزی بر آنجا رسید و گفت ای روح الله چرا بون این کس شده هر چند او قهر میکند
 تو لطف بنیائی و با آنکه او جور و جفا پیش میرد تو مهر و وفا پیش میفرمائی عیسیٰ گفت ای رفیق
 موافق کل زنا که پیش رخ برافزیده مصرعه ^{از کوزه جهان برون ترا و ده که در دست}
 از آن صفت می زاید و از من این صورت می آید من از وی در غضب نمیشوم و او
 از من صاحب میشود من از سخن او جا بل نمیکردم و از خلق و خوی من عاقل میکرد
 منم چون نشوم من زوی او وخته شد او شود از من او با موخته شد من که زدم مایه ده جان
 شدم که این صفت را و خدا را از آن شدم که خلق نکو و صفت بجا بود که خلعت بد
 مرگ مفا جابود که حکما گفته اند نشان خوشخوی ده چیز است اول بادرمان در کار نکو و مخا
 نا کردن دوم از نفس خود انصاف دادن سوم عیبیان ناجستن چهارم چون از کسی
 نه لزد و وجود آید آنرا دلیلی که درون نیم چون گنهگار عذر خواهد اندازد پذیرفتن ششم حاجت
 محتاجان بر آوردن هفتم سچ مردمان کشیدن هشتم عینش خود دیدن نهم با خلق
 روی تازه داشتن دهم بادرمان سخن خوش گفتن فرد بهی خلق جهان خلق پسندید
 نمای که سو خلد برین راه بدان خواهد بود که و چیز را گفته است همدین معنی است
 خوش مست عالم آزادی و خوشخوی بدین مقام در اگر بهشت می جوئی

اما رفق سازگاری و مدارا باشد و در خرابی که رفق هیچ چیز نیوندد الا که آنرا از نیت
 دهد و سازگاری هیچ کاری مقترن نشود الا که آنرا بر هم زند و ناخوش گرداند و حضرت
 عزت بدین صفت جدیدی در اصله الله علیه و سلم تعریف میفرماید قیام حجة من الله
 عزت و اولاد کماله ^{نعم و اولاد کماله} و درشت سبب قطعیت است نرمی و ملائمت وسیله موت و وصلت
 سلیمت به شیرین زبانی و لطف و خو ^{نیش خویش} توانی که پس بموئی کشته ارد ^{توانی که پس بموئی کشته ارد} شیم
 بابک که سر بر سلطنت دایر و حکمت آراسته بود و فرزند خود را دید جامه قیمتی
 پوشیده گفت ای پسر سلاطین را جامه باید پوشیده که در هیچ خزانة نباشد و هیچ کس مثل
 آن نتواند که پوشد مثل این جامه که تو پوشیده یافت میشود و هر کس متیواند پوش
 پسرش پر سید که اصل آن جامه از چه چیز است گفت مارش از نیکو خوئی و نیکو کارے
 و پودش از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تأمل کند داند که جامع اقسام تحمیر است
 قطعه پادشاهان و شهریاران را ^{با همه مندیگان خدا}
 کار سازی نکوست در هر وقت سازگاری خوشست در هر جای
 فریدون را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت گفت بملاطفت برداری
 گفتند مشکها را بچه چیز حل توان کرد گفت بملائمت سازگاری و درین باب گفته اند
 محکم که بسیار مشکل بود که برفق و مدارا توان ساختن که توان ساخت کاری نرمی چنان
 که نتوان بر تیغ و سنان ساختن که جمشید از وزیر خود سوال فرمود که سلاطین و اهلان
 بکدام صفت از جمله صفویات هست گفت که برفق و نرم خوئی و ملائمت زیرا که رعیت بدین صفت

در هر باب

دعای پادشاه گویند و لشکریان بدین خصلت رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعا گویند
 رعیت رضا جوئی سپاه انتظام می یابد و دیگر رفیق گوشال مجرم بروحی میتوان داد که
 بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی از ملوک که به سمت رفیق و مطلق ^{معلوم}
 بود و مطیع خود را گفت که از برای دی فلان نوع از طعام بپزد و در آن تکلف بسیار بجای آورد
 مطیع آن طعام ترتیب داده با انواع دیگر از اطعمه نظر آورد و سلطان بر آن طعام که خود
 فرموده بود نظر انداخت گسید در روی برداشت و بیفکند آنکه لقمه برگرفت گسید دیگر روی
 بود و در کرد و در لقمه دیگر هم گسید دید دست از آن طعام باز کشید و از طعام دیگر تناول
 کرد چون خوان بر داشتند مطیع را طلبید گفت این خوردنی که ساخته بودی بغایت لذیذ
 بود و در این زمین بسیار ایا بشیر طبع گسید روی بسیار نباشد حاضران ازین معنی تعجب نمودند
 که مطیع را شرمساری داد و لغیبهی آن همراه نبود

بلیت

چو در مقابل جرم لطف بیند کس شود خجل زده و این بحالت او راس

باب نوزدهم در شفقت و مرحمت

شفقت بر عامه رعایا و مرحمت رفیق بر کافه برابری ملوک عظیم الشان سلاطین و فیض الملک
 لازمست چه زیر دستان و دال و حضرات و فریدگانند که با اهل اختیار و اقتدار سپرده یار رعایت
 ایشان حال غمخیز و درویشان بفراغت و رفاهیت مقترن بود و دواهای شکسته با تمام
 رعیت پیروز و مرحمت گستر از هجوم بلای جباران و تمکاران فارغ و مطمئن گردوس
 پادشاه باید که بامید رحمت آلی که از رحم شرم عاجزان به نبشتاید و خساره سلطنت را

بحال زیبایی الشفقه ^{من خلق الله} باری را دیدیم در شفقت هر که علم بر فراخت ^{منه} کار خیر
و جمله خلایق بساخت ^{منه} از شفقت هر که سرافراز شد ^{منه} دیده دولت بخش باز شد
سعادت آخرت و سلامت دنیا بر حم و شفاق باز بسته است آورد و دانند که بسکتگین
پدر سلطان محمود را و اکل حال که لازم بود ^{بر او} دیک سر اسپ بیش نهشت اوقات ادبایت
بجست میگذشت هر روز بغرض شکار بصبح ^{را} افتی اگر صید بدست آمدی بدان گذرانی
روزی آهوی دید که با بچه خود در صحری چرید بسکتگین ^{را} سپ برانگخت آهوی بگریخت
چون بچه او خرد بود با مادر توانست گریختن او را گرفت و دست و پایش بر بست
و در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهوی که بچه خود گرفتار دید باز گشت در پی میدوید
و فریاد میکرد و می نالید بسکتگین ^{را} بروی رحم آمد دست پای آهوی بچه را بکشتا و دو لیس
داد و در آرد و بچه را در پیش گرفت روی آسمان کرده نربان ^{را} نیربانی مناجاتی کرد و گفت
آئی که زبان بی زبان دانی ^{منه} بسکتگین دست تهنی شهر باز آمد شبانه حضرت ^{صلوات الله علیه} سالت
علیه السلام خواب بیکه بادی میگوید که ای بسکتگین بواسطه آن شفقت و رحمت که از تو در
وجود آمد و بجهت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچاره زبان بسته کردی بخضرت حق
تقرب تمام یافتی و ما از تو خشنود شدیم و حق سبحانه ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که سر
بندگان خدا بهمین نوع شفقت بجای آوری و در باره رعیت خود طریق رحمت فرو گذاری
بزرگی فرموده که چون بواسطه شفقت بر حیوانی پادشاهی این جهان فانی مییابد اگر بجهت
مرحمت بر انسانی سلطنت ملک باقی یابند هیچ عیب نباشد فضل و رحمت رعیت را

کار رعیت بر رعایت پادشاه رحمت کن که بکار خستندند در کم و لطف نمودل بسته اند
 حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت را دوست دارد که پدر
 فرزند را و هر چه بر خود سپند در ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال و جان خود را از وی
 دریغ ندارند و هر چه دارند فدای وی کنند و همه رحمت و درازی عمر و یادی دولت
 او گمارند و چنانچه او را رحم و شفقت بر خلق بیشتر باشد حتی سحانه را نظر رحمت بر و بیشتر بود
 مشغولی به بخشائی به بخشاین بر تو نه دری از عیب بکشایند بر تو نه اگر رحمت ز حق داد
 تمناء تو هم بر دیگران رحمت بفرماید و دشمن با یک پس خود را وصیت کرد که ای فرزند
 بعد کن تا به شفقت عام و رحمت بالا کلام رعیت از مرتبه علوی بدرجه دوتی رسائی تا دلها
 از آن تو شود که چیزهای دیگر تا به دل است حکمی را پرسیدند که بهترین شکاری مبادشاها را
 کدام است فرمود که صید دلها رعیت کردن خویشتن شکار است زیرا که چون دلها را
 ایشان را بخود راه دهد دیگر همه چیز در پی دل می رود و چون پادشاه در دل رعیت جای
 گرفت در هیچ چیز با وی مضائقه نمیکنند عیب ملک معنی طلبه پیروی دلها کن به لشکر
 اگر نبود ملک مسلم نبود و یکی از شفقتها آنست که چنانچه تواند مردمان را بر رعایت و عمارت
 تحصیل کند و در اجرای کارها و احداث جو بسیار با ایشان را مددکاری نماید و چون اندک از ایشان
 خود نشان نوشت که اگر دولايت و یک قطعه زمین نافرماند بفرمایم تا بر او ارشاد و حکمت
 آنست که فائده پادشاه از خراج باشد و خراج قفیه بسیار شود که حکمت آبادان بود و آبادانی
 بر رعیت و ابار رعیت محبت میکنند و آنرا شفقت و رحمت ایشان بطور رسالت و رحمت میشود
 بر رعیت و ابار رعیت محبت میکنند و آنرا شفقت و رحمت ایشان بطور رسالت و رحمت میشود

شهر مملکت محمود خواهی خلق را معذور دارم و در سر ایشان بلائی ظالمان را دور دارم
 در زمان سلطان ابوسعید خدا بنده امری او بار عایا زیادتی میکرد و به بصادره مال از
 ایشان میگرفتند روزی سلطان با امر گفت که من تا امروز جانب رعیت میکردم بعد از این
 این رعایت را بر طرف میکنم اگر مصلحت است بیايند تا همه را غارت کنيم و هیچ چیز از امتیاز
 و غیر آن بدیشان نگذاریم اما بشرط آنکه دیگر از من عفو و در مسووم طلبیده و اگر بعد ازین یکی از شما
 این نوع التماس از من کن او را بسیار است رسانم امر گفتند بآبی عفو و در مسووم چگونه توانیم بود
 و نظیفه خدمت بچه نوع بجای تو اینم آورد گفت ترتیب مجموع مصالح ما و شما از سعه رعایا باشد
 در عمارت و زراعت و حربه و تجارت چون ایشان را غارت کنیم از زمان چنین تو قوت
 از که توان کرد شما اندک نشینید که اگر کاو و تخم از رعایا بستانید و غلات ایشان بخورید ایشان
 بضرورت ترکند راعت باید کرد و بعد از آن که رعیت نمکنند محصول نباشد شما چه خواهید
 امر چون این سخنان استماع نمودند در وی بنوازش و رعایت رعیت آوردند و بدقتنوی میشنید
 بزرگان سخن سنجید که سلطان را رعیت بهتر از گنج بکرین خرج ارشود آخر سمرایه و زمان
 دخل نمود آید و از جاده شفقتها آنست که هر روز باید که بارعام دهد و بنحو تفحص دادخوا
 تا هر کس سخن خود بادی گوید و بنفس خود بکاهی احوال مظلوم و قوت یا بدحجاب بآید
 بغرض طمع کبری حکم کردن آورده اند که اکابر جرین بنابر خلیفه نوشتند که خلافت تر از زینب
 و سلطنت تر از شایده که نابان متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند و انواع جور و ستم از ایشان صادر
 میشود و در جواب نوشت که من ازین که شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر باره پیغام فرستادند

نور علی بن احمد است

عبدودار
 خلیفه دینار
 مسیح
 بیانی موصوفه
 در بیان قوت و
 تاجان ۱۱

و به عمارت عالم وضع شریف که از طبقات ملکوت اعدا و ارکان دولت تو انکار نام هر ملک
واقع شده افزون بر جلال و زکات صفات ادوار لیل و نهار متبذبت و مستطورت نام ایشان نزد
همه ارباب عقل و نقل بلکه پیش از اوصاف و اکابر عالم معروف و مشهور است چون نمی ماند
جهان بی واری نام سیکو که ماند یادگار نه خصوصاً رقم میانی خیر هیچ نوع از الواج
ایام محو نشود و حدیث نقل خیر که از متقدمان واقع شده به سلسله عقیقه بسجع متاخران
میرسد آن آثار کائنات علیها قمر و کسری نمایند و قصه ایوان او بماند که نعمان برکت و
در خورین بنور نیست نه بررگان گفته اند که چون بهای توفیق و تائید از ایشان و کتب
میرسد ساید دولت بر فرق کامکاری نکند و باز بلند پرواز و موهبت بانی از فضائی مجاور
جلوه مساعت فرموده بر ساعد سعادت می آرام گیرد و دلائق حال آنست که صحائف احوال
خود را بار قام آن آستین خود را بر آستین بسیار اید و زود سفر آخرت را از تقدیر خیر است
و کبریات تزیینات صیحات که عبارت از خیر عام و صدقه جاریست همی کند تا فایده
نعم و شکر گرم او با طراف و کفاف عالم رسیده در بر زانی بر بر زانی تناو آفرین او جاری باشد
و در برین رواق زبرجد نوشته اند بزر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند که
و در حدیث آمده که چون آدمی بمنزل آخرت رود همه عملها از او منقطع گردد
الا سیمه چیز سیکصدقه جاریه دوم عملی که بدان نفع گیرند ششم فرزند صالح که او بعد
دعای خیر کند و صدقه جاریه عبارت از بقعه خیر باشد که مردم بدان منت
شوند چون مسجد و مدرسه خانقاه و پل و باطون مانند آن پس و ایان خطه سلطانند

و ضابطه آنکه این خیرات

و سلامت و رابطه عافیت و کرامت میگرد و دیگر ساختن بر باطنهای متطبیق با استحکام
 تمام که بلحاظ مسافران ستم رسیده و پناه غریبان محنت کشیده باشد عمره بسیار و متجرب
 بی شمار دارد و دیگر بستن قنطاری بر آبهامی تند و بسیار که مسافران را در ویران مهمل و
 آسان باشد لغایت پسندیده است چه در اخبار آمده که هر که بیلی بنا کند بر راستی نه
 مسلمانان بر آن بگذرند خدای عز و جل گذشتن هر طایفه روی آسان گرداند دیگر عمارت
 حوضهای بزرگ حفر چاهها و راهها و محلهها که آب کمی میکنند سبب آیینی باشد
 تشنگی قیامت ^{نکته ۱۲} و مقول است که یکی از صحابه حضرت رسالت پناه صلوات الله
 علیه که عرض کرد که میخواهم که از برای روح مادر خود خیر می کنم و صدقه بدو هم میدارم
 چه میفرمایند حضرت فرمود که بهترین تصدقی است آن صحابی چاهی بخرید و
 بر مسلمانان وقف کرد و ثواب آن روح مادر خود بخشید دیگر تعمیر مشاهد مبارکه و
 تزیین مزارات متبرکه سبب آن میشود که ارواح مقدسه سودگاران آن مزارات
 محروم از کرامت و سعادت آن فارغ و مخرج گردند و از جمله خیرات کلیه آن است که
 موقوفات بقاع خیر و الواهب ^{نکته ۱۳} البر را از دست مستأکله ^{نکته ۱۴} و متغلبان ^{نکته ۱۵} انتزاع نموده
 بمردم امین و مستدین سپارند و محصول آن را بار بار بابت خالص و محاب استحقاق
 چنانچه شرط واقف باشد رسانند و بر اعمال وقف عمال پاکیزه و پادایانت و
 نیکو معاش تعیین نمایند و بر آن نیز اعتماد فرموده به هر چند وقت تفحص نمود
 مباشرت جمالت آن اوقات مشغولی کنند و در مهم وقف هملا و قطع اسامیه بر آن

نکته ۱۲
 و ۱۳
 و ۱۴
 و ۱۵

سخاوت سبب نیکنامی و حسان موجب دوستکاری و محبت فرجامیست و هیچ صفت
 آدمیان را خصوصاً اشرف^{الاعیان} ایجاد ایشان را به از وجود و سخا نیست **بیت**
 شرف مرد وجود است و کرامت بر سجود هر که این هر دو ندارد عدش بزر وجود
 در خبر آمده که سخا درختیست در ^{نصف میدان} بهشت و بحقیقت نهالیست بر کنار جویا رختنودی
 حق سبحانه تعالی رسته و شاخ او در سرفرازی با علی علین پیوسته شکوفه افکنی
 دنیاست میوه او کرامت و فضیلت **بیت**

این سخا خدایست از باغ بهشت وای او کین شاخ را از کف بهشت
 از حکیم پرسیدند که عیب که مجموع هنر باشد و مخفی ماند عیبت جواب داد که بخل
 باز سوال کردند که هنر که عیب بهر بار باشد که مست گفت سخا در
 هنر سخا است که جمله دست افرازند اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنرست
 و یقین بیاوردانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند تو سخن
 مفاخر و معالی به قید در نیاید **مثنوی**

تجرب کردم ز هر اندیشه نیست نکوتر سخا پیشه
 خاص ز بجز کرم آمد درم برگذر قافیه اینک کرم
 چه اسکندر از اسطو پرسید که سعادت دین و دنیا در چه چیزست گفت در وجود
 نیکو معا سعادت دین آنست که حق سبحانه میفرماید من جاورا کنتی قلله عرش
 مباشر همان که یک حسنه بسیار داد و داده حسنه کرامت کنیم **مثنوی**

آنکه ترا خوشتره میدهند از تو یک خواهر و دوه میدهند
 بهتر ازین مایه ستانیت نیست و سود کن آخر که زیانیت نیست
 اما سعادت دنیا آن است که مرغ دل خلق را بکمال انسان عجب جزای احسان بکند
 صید توان کرد چون دل که سلطان است و رقیب کسی افتاد قالب بیعت قلب
 در دام می افتد و چون که یکم مالک الرقاب جمعه شد البواب سعادت برو کشاده
 و اسباب مرادات برای او آماده شود و در آنجا آمده که خسرو پرویز را سپه لاری
 بود به لشکر کشی و دشمن کشی معروف و مذکور و بختانت رای و قوت عزیم در اطراف
 مملکت می صوف مشهور بمقرب ملک عمده ممالک بودی و خسرو پرویز از صوابت بد
 او عدول نمودی بیعت از و تازه بد گلشن خسروی
 بسیار وی اول پشت دولت قوی و وقتی صاحب خبران بسبع ملک سانیند
 که سپاه ایشان از جاده فرمان برداری انحراف خواهد ورزید و سیل عناد و عصیان
 و طریق سکر کشی و طغیان مسلوک خواهد داشت پیش از آن که صورت از قوه بفعل آید
 بتدارک آن اشتغال باید نمود و قدر علاج واقع پیش از وقوع باید کرد
 در این سود ندر در چو رفت کار از دست خسرو این خبر اندیشه من شد و گفت
 اگر او عنان غریمت از روی مخالفت لطیفی از اطراف مملکت بگیرد اند بسیاری از این
 لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و مکن که از آوازه باغی شدن او
 قصوری در ارکان ملک پیدا آید و از بدبخت طاعی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت
 طغیان کردند

راه یابد که پیشینست
 معاد ابرار و به سید و سرور
 که در ملک پیدا شود شور و شرم
 پس با خواص دولت و مشیران مملکت
 درین باب مشاورت فرمود رای چنان بران متفق شد که اورا بنده باید کرد و خسرو
 بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد و روزی دیگر آن امیر را طلب کرده بموضع بالاتر از
 محمود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و خصلتهای پسندیده او
 بزرگان را ندان و انفس و خزائن نفود و دفائن خویش زیاده از استحقاق و
 عطا فرمود و مشیران نیکو رای که صلاح و صواب درینند که دن او دیده بودند در محل
 فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از تقرر رغبت هایلون چه بود شاه تبسم
 فرموده گفت من رای شمار اخلاف نکردم و از عزم خود انحراف نوزیدم شما گفت
 بودید که اورا بنده باید کرد من خواستم که اورا به محکم ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی
 قوی تر از بنده احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که محل هر قیدی عضو میست و بنده
 که بر یک عضو افتد پیدا است که چه نوع بندی باشد خواستم که بند برداشتم که دل
 سلطان است اعضا و جوارح خدم و حشم اویند و چون اصل بقیدی مقید گردد
 هر آینه تمام اعضا و جوارح که تنیع اویند بسته گردند و دیگر بنده آهین بر هر عضو
 که نبند بر سوزان سوده گردد و بستم کرم و احسان که بر دل نمید هیچ چیز فرسوده نگردد
 و در امثال آن که هرگز خشه را برام مقید توان کرد و آدمی را با احسان انعام قنوی
 کرم پیشه کن کا دسم زاده صید با احسان توان کرد و در خشه به قید

الطاف کردن به بند که نتوان بریدن پتیش آن کند
 ید و لطف وجود نیاید دگر خبث زود در وجود
 بخاطر خسر و رسیده بود آتش مخالفتش بآب که از سر چشمه احسان
 بی مشرب شد فرو نشست بیخ نهال کینه از زمین سینه اولقبوت سر بخاک
 ملای منقطع گشت بعد از آن چون بندگان صافی نیت بخلوص طوبی که آسپار
 بر میان خدمتگاری بسته بقیه عمر از منبج زبان برداری روی بزرگافت بیست
 زان نوازش گری که یافت از و نه بعد از آن روی بزرگافت از و

و درین باب این رباعی بسیار خوب افتاده رباعی

با هر که کرم کنی از آن تو شود و اندر همه وقت مرخ خوان تو شود
 با دشمن خویش اگر سخاوت و ریزی شک نیست که یار مهربان تو شود
 و از فضیلت جو دکی آنست که دلمای خلایق جو آن مردان را دوست از هر خند که از حسن
 ایشان بجهت بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی
 کریم و جو آن مردست همه او را دوست خواهند داشت برو آفرین خواهند گفت بلکه
 اگر کریمی را که در قید حیات نباشد یاد کنند همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طائی
 را که در تاریخ تألیف این رساله که صد و هفت سال است از وفات او قریب نه صد

و چهل و پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش بر آفرین آراسته است جمعی
 به پیرایشنا و تحسین پیراسته
 من کرد و داد

مانند حاتم طائی و لیک تا یابد همانند نام بلندش به نیکویی مشهور
 آورده اند که چون آوازده جو انحرادی حاتم خیز بر لبه غرب را تا دارالملک بمین فرو گرفت
 و صیقلی داشت و بلا لایت شام و ملک دم رسید الی شام و حکم بمین و پادشاه روم
 بعد از آنست و بر خاستند چه بر یکانه ایشان دعوی سخاوت کردند و دلاوی جو انحرادی زدند
 و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر جاری بود و منطقه کرم وجودی در هر طرف سائر و سائر
 ابر در ایدل نزد دست جو دار افعال مال عالم زیر پای همت او پایمال
 پس هر یک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند و اولاد الی شام خرمست که او را بیست از ناید
 کس فرستاد و از وی صد شتر شترخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر
 در وادی عرب نادر باشد و اگر یافت شود بسیار گران بها بود و فی الواقع در آنوقت
 این نوع شتر در همه حاتم نبود چون کس پادشاه شام بجای حاتم رسید و پیغام والی را
 گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن سمعاً و طاعتاً زبان را زده و فرمود
 بهر چه امر شود چاکریم و دولت خواه بهر چه حکم و دیننده ایم و خدمتگذار
 پس ایلمی را بمنزل نیکو فرود آورد و اسباب ضیافت چنانچه فرخوار احوال بود و میا
 گردانید و بفرمود تا در قبایل عرب منادی کردند که هر که مثل این شتر
 بیاورد بهای تمام آن و بخرم و میعاد و و ماه بها بدورسانم حاصل کلام بدین
 و در امثال نهتر عرض کرده به سلطان شام فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع
 کرد پیشه کن کا در بیدندان تحیر گرفته فرمود که ما این اعرابی را می آرم و می دانم و خود را

بواسطه مادر قرض نداشت پس جهان شتران را امتناع مقرر شد و شام بار کرده بدست جهان ایچی بازگردانید و چون شتران را نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا اسنادی کردند که هر که شتری بمن داده بیاید و همان شتر خود با آنچرا دارد بگیرد و ببرد پس آن صد شتر را با بار بخداوند آن داد و هیچ چیز برای خود باز نگرفت خبر به سلطان شام رسید گفت این همه مروت نه حد آدمی زاد است و سخاوت حاتم را مسلمست **قمر**

آوازه سخاوت و احسان حاتم **۴** آخر دین جهان بعثت بنیاد است
دیگر عظیم الروم که او را بهر قل گفتندی چون دیدند وجود حاتم شریف و شخص اخبار
و متجسس ^{پادشاه} حوال وی گشت ^{نام} و بی رسانیدند که حاتم کبیری داد باد پای ^{چو} بارگی
جهان پیمای چون تیر خدنگ دور دور و چون عمر گرامی ز دور واسپه که بگردم روی
با آتش دم مشابست زده و از تیر گامی با باد طریق همراهی سپرده **منظم**
چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو جهان پیمای از شب دیر خسرو
بوقت حمه برق آسا جهنده بگاه پویه چون صرصر و رنده
قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده و صیت
جو انحر وی و مروتش از قاف تا قاف فرو گرفته و من بشنوده ام که بدین صفت
اسپی دارد میخواهم که نقد او را بر محاکم اعتبار بیاورم و صورت دعوی او را
در محاکمه ^{کسوتی} نه امتحان نمایم و کس از پی آن مرکب یقین دهنده فرستم **مشنوی**
من از حاتم آن اسپ تازی نثار **۵** بخوابم گراو مکر مست کرد داد

بدانم که در وی شکوه نیست ^و و اگر و کند با ملک طبل تمیست
 پس ایلمی بحجت آن مرکب با تحف و بدایا که لایق حاتم بود فرستاد و اندک زمانی را پس
 ملک و مبه قبیله طی رسید در حوالی و منازل حاتم نزول نمود قضا را متقارن رسیدن
 ایلمی بری پدید آمد و باران و برف باریدن گرفت حاتم همان را دلگیری ننموده بمنزل
 شایسته فرود آورد و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامی بهیجا کرده نزد
 همان آوردند و بعد از فراغت طعام سیاهب تراحت میا ساخت حاتم زخمیه بر
 رفت و آن شب از پیچ نوع بخنه گذشت علی الصبح که حاتم بغیر خواهی آید ایلمی نشوید
 قیصر با بدایا که فرستاده بود و به حاتم نمود چون حاتم بر مشمون آن اطلاع یافت بغایت
 اندیشه مند گشت ایلمی بفرست اختر طالت بر حسین حاتم مشاهده فرموده گفت ای حاتم
 اگر در دادن اسپ مضایقه داری از جانب ثانی چندان مهاله نیست حاتم جواب
 داد که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار باشد و کمتر که از اهل روزگار از من طلبیده هیچ
 مضایقه در حقیقت تصور من نیاید خصوصاً که سلطان عظیم الشان مرا طلب یک اسپ
 مغرور ساخته و بحجت این جزوی خدمت رسول بزرگی ارسال نموده اند لیس من
 از تخیرست و فکر من از غایت تحسیر که چاره و تیر خیر یافتم تا آن اسپ آلف نکرده می شنوی
 من آن با درفت از دل شتاب زهر شاد و شش کردم کباب
 که بد ظلمت ابراز پیش و پس بسوی روزه می یافت کس
 نبوغی دیگر بود و را هم نبود جزان بر در بارگاه هم نه بود

مروت ندیدم در آئین خویش که همان بخشد دل از فاقه ریش
 مرا نام باید در اقلیم فاشش ^۱ دیگر کرب نامور گو مباسش ^۲
 پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جنت سلطان دم فرستاد و رسول را
 نیز از تحفه های آن دیار بهره مند ساخته بخیر و جوی روانه کرد چون ایلمی آمد نصیر از فوجی
 حال خبر یافت و صفات انصاف پیش آورده گفت که آئین مروت و قاعده
 فتوت حاتم ^۳ مسلت قطع ^۴ توان گفت کامروز بنود بعالم
 جز او شهریار و دیار مروت ز روی جوا غمزدی و مهر بانی
 برو ختم شد کار و بار فتوت دیگر حاکم یمن پادشاهی بود و صفت
 کرم و سخاوت برو غالب خصلت احسان و مروت برو مستولی همواره موافق انعام
 برای خاص و عام نهاده و فواید کارش بحبت محتاجان و دینداران ^۵ آفاده بلیت
 چو دست بود و بخشش بر کشادی ز عالم رسم خواهنش بر فتادی ^۶
 میخواست که جز نام کرم او بر زبانها نگویند و غیاز صفت جود و سخای او در نظر
 عالم مشهور نگردد و بدین سبب هر که در پیش او صفت حاتم کردی آتش غضبش شعله
 نموده بآزای وی مشغول گشته و گفته حاتم مردی صحرانشین است از جمله رعیت و کسان
 من نه او را رتبه ملک داری و نه منصب بر او ای نه قوت جهانگیر می نه بازوی کنکشتاری بلیت
 نه او را خزانه هست و نه تخت و تاج ^۷ نه با جش کسی میدهد نه خداج
 پیراست که از دست او چه کرم آید و با سپشتر و گوسفندی چنه که نه از دونه مقدار کرم نماید

من آنچه در سال حاصل حاتم باشد در روزی بسا اهل میدهم و صد برابر بخوان او در کیا
 چاشتیش همان می نم مصرعه ^{ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا}
 القصه ملکین روزی چشتی عظیم ساخته بود و طرح دعوتی پادشاهان انداخته تمام روز
 چون آفتاب بزم شنبی مشغول بود و مانند ابر کبوتر فشانی اشتغال نمود ناگاه
 در آشنای این حال **بلیط** در ذکر حاتم کس باز کرد نه
 در کس تر افتن آغانه کرد نه ^{ملک ازان برنجید و عرق حسدش}
 در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچگونه زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش
 نیست بصفه نیکوکاری و هماننداری او بر دل مردمان و راموش فی پس جهان بهتر که
 بدستاری ملاح فکر گشته عمر او را در غرقاب فنا افکنم و بهر دگاری استاد اندیشه
 رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم ^{که تا هست حاتم در ایام من}
 به میکس نخواهد شدن نام من نه ^{در پای تخت او عیار پیشه بود که برای}
 یک دم صد خون ناحق را میان بر بسته و بامید اندک فائده مشیشه دل بسپارد
 کسان را به سنگ جفا شکسته **بلیط** چو چشم نازنینان بود و خون ریز
 چو زلف خویر و یان فتنه انگیز نه ^{القصه شاه همین او را طلبیده بمو عید}
 خسرو استیظم ساخته بران آورد که خود را به قبیله بنی طی رساند و بهر حلیه که داند
 و بهر شجده که تواند حاتم را نیست نالو و گردان عیار متعبد قتل حاتم شده متوجه قبیله
 طی گشت و بعد از مرگ بران سفر نزل رسیده با جوانی خوشخوی نیکو روی که شیخای پیر ^{دوباره}

از جبهه و تابان و فرست خندگی در ناصیه بود در خشان بود ملاقات کرد جوان از روی
 مهر بانی و شیرین زبانی و اورا پرسش گرم نمود و پرسید که از جماعتی آئی و بکجا میری
 عیار پیشه جواب داد که ازین می آیم و غریبت شام دارم جوان التماس نمود یک مشب
 بقد گرم و قاق مر اشرف ساز تا حاضری که باشد نظیر لعلت رسانم و بدین تلافی که
 کلبه مهر انور حضور خود بسیار آئی منت افروزم **مصرع**
 ز در درای و شبستان مامور کن * آن عیار بخوشخونی و دججی بست
 آن جوان شده روی بمنزل وی نهاد و از آن جوان رسم ضیافت و شرطه اندازی
 بروی تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور کرده بود و در ضمیمه او نگذاشته
 میزبان خطه بخطه تکلف دیگری نمود و مصلحتاً گوناگون و مشروبات رنگارنگ
 ترتیب می فرمود و بدین **بیت** هر نفس بر خوانش نگرید
 خوردن خوبتر از یکدگر نه و همان ساعت بر ساعت بدل
 آن جوان را تحسین میکرد و بزبان شنوا و منیرین او می گفت **بیت**
 شمارک الشمازین مردمی و خوشخونی نه گذشته ز بهمن نیکوان به نیکوئی
 بر تنینوال تا شب تیره بپایان رسید صبح روشن روی از افق مشرق آغاز
 طلوع کرد همان باد بزمای گریان و دل میزبان را میان در بست و بزبان نیاز
 مضمون این بیت جگر سوز دل گدازاد امیکرد **بیت**
 دلم میسوزد از داغ جدائی نه چه بودی گریه بودی آشنائی نه

فادیه
۲
۱۹۸

جوان بمبالغه بسیار درخواست میکرد که دوسته روزی اینجا اقامت نمای و مرد عیسا
 با انواع عذر نامتناسب میگفت بعیت نیارم ش البته اینجا مقیم
 که در پیش دارم همی عظیم جوان گفت مرا الشریف محرم
 از نانی دار و همیشه هست با من در میان آرشاید که مدی توانم کرد و بهر اهی بجای
 توانم آورد همان چون دلتوازی و جوانمردی از وی مشاهد کرده بود و با خود قائل نمود
 که این محکم کلی که مرد پیش ست بی اما چنین یاری و بی دستگیری ازین گونه بددگار
 سرانجام نخواهد یافت که مردی با معرفت و کار ساز و بجوی و غیرت از ست بر هیچ
 به از ان نیست که پده اندر وی کاربرد ارم و او را یاز محرم خود ساخته وی بساختن آن هم
 از منظم یک گل مقصود درین بوستان چیده لشدری مدد دوستان
 و امن یاری گرت افتد بدست فایز و آزاده توانی نشست
 کار توانز یار نمکسل شود مشکلت از جمنفسان حل شود
 پس دل جوان را بجهت خفای آن هم سوگند داد و بعد از مبالغه بسیار و تاکید
 بشمار سن خود را با او در میان نهاد و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست
 که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و مردم نوازی میکند شاه همین را طلبا هر
 از و غرض در دل و خدشده در خاطر پدید آمده و من مردی پریشان روزگارم و معاش
 من از روزی و عیاری میگذرد و در نیوال سلطان ولایت بین مرا طلبیده و وعده
 مال و متاع فراوان نموده لبشط آنکه حاتم را سپید کرده قتل آرم و مرا را بتخفیفش ملک

و من بضرورت و جمعیست این صورت را بقول کرده بدین قبیل آمده ام نه حاتم را
 میشناسم نه راه منزل او میبرم از درویش پروری و غریب نوازی تو عجیبی غریب نباشد
 که حاتم را بمن نمانی و در قتل او شرط مددکاری بجای آری تا من از عهده عسری که کرده ام
 بیرون آمده باشم و بدولت تو از مواعد شاه مین بهره مند گردم جوان این سخنان را
 استماع نموده بلیت **استماع نموده بلیت** بخندید و گفت که حاتم منم
 سرانیکه **سرانیکه** بدان که به تیغ از تنم **ای همان بر خیز و پیش از آنکه متعلقان**
 من خبردار گردند من بر دار و سر خود گیر تا مقصود شاه مین حاصل شود و تیرگیر و بلیت
 چو حاتم به آزادی گردید **جوان را بر آمد خروش از نهاد**
 عیاری الحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بردست و پای وی میداد و **مستغنی**
 نظم اگر من سگله برو جودت زخم **نه مردم که در کیش مردان زخم**
 دو چشمش بوسید و در برگرفت **در اینجا طریق مین برگرفت**
 حاتم اسباب راه او را از دار و دار حمله تهیه نموده او را گسیل کرد و عیار پیشه بعد از
 قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعضی رسانید ملک مین از روی کریم طبع
 منصف شد و از راه آزادی و جو انحروی معترف گشت که کریم درین مرتبه حرام
 هیچکس از عالمیان نیست و سخاوتی بدین مثابه مقدم و هیچکس از آدمیان نه بلیت
 هست جو انحر و درم صد هزار **کار چو با جان فتنه با نخواست کار**
 در کتاب جو امرالاماره آورده که چون حاتم وفات کرد و او را دفن کردند

قصدا را قبرا و محله واقع شد که عمر سیل بود وقتی از اوقات بارانی عظیم باریک و سیل باطل
 بیامد و نزد یک بود که قبح را تمیزان کرد و پسرش خواست که قالبی در آب بپاشد و دیگر که
 ازین آفت ایمن باشد نقل کن چون سر تربت را باز کردند همه اعضا و اجزای او
 از هم رنجیده بود والا دست راست او که هیچ نوع تغییری نداشت مردم از آن حال متعجب شدند
 و از چنان صورتی شکفت مانند پیری صاحب دل در میان نظارگان بود و گفت ای
 مردمان ازین معجزه متعجب مشوید و از سلامتی دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست
 عطای بسیار لبائلان داده بود و لا یرم در حمایت خیر و کرم بسلا مت مانده است هرگاه
 دست کافری بت پرست بواسطه عطا از خلل رنجیدن سالم میماند چه عجب که تن مومن
 خدای پرست بواسطه سخا و احسان با خلق خدای از آفت سوختن آتش و ذرخ ایمن
 گردد چه حصول دولت جا و ان بتمهید قوا غریر و احسان باز بسته است بیت
 دولتیان بخ ز جهان تافتند دولت باقی ز کرم یافتند
 و ارا از حیجی پرسید که پیرایه سلطنت چیست گفت در عزت زلیتن
 گفت عزت را چگونه نگاه توان داشت گفت بخوار داشتن زهر که زور زطر او
 بخوارست همه کس او را غریر و مکرم دارند و هر که زرا غریر و مکرم دارد همچنان او را
 بخوار و بیقدار شمارند قطع
 مال از بس آن بکار آید سه
 تاز به تن رفت سپر گردد
 هر که تن را فدای مال کند
 مال و تن عرض خط گردد
 هر که نیکی که بخوار دارد و زرنه

ہر زمانے عزیز تر گرد دے۔^{۱۱} و الحمد للہ کہ آئین سخاوت و مروت

و قوانین احسان و فتوت حضرت شامزادہ عالم نظر انوار لطف و کرم ہر پہر

سلطنت جہان بانی شاہ بارگاہ اہبت و گیتے ستانی دارای جهان آرای

عدو بند کشور کشای قطع ^{بزرگ} معین الملک الدولہ ابوالحسن کہ جو داو

دائر نو بہاری عالمی را تازہ می سازد ز انعام و عطا و مرحمت نزدیک آن آمد

بہر صمد عالم بر اندازد نامہ جو د حاتم طی کردہ و دفتر سخاوت

در دم محور کشیدہ قطعہ کیخسرو زمان و مندیوں روزگار

مہر باد عدل و ہم پادشاہ جو د عدلیت نظام عالم و حلیت قوام ملک

جو دت پناہ سائل و منت پناہ جو د حق سبحانہ تعالیٰ غشور احسان شامل

اور بتوقع و ہوش ^{۱۲} فلیہ اجرہ عند ربہ موشح دارد و نشان انعام کا ملش

بطغرای و کذلت ^{۱۳} نخیری ^{نشان کیا آیت} محسنین موقع و غیرین گرداناد

باب بیست و دوم در تواضع و احترام

تواضع سبب نعمت است چہ در حدیث آمدہ است کہ من تواضع للرب رفعة اللہ لینے

بہر کہ فروتنی نماید برای خدای خدای اورا برادر و درجہ اورا بلند گرداند بیت

تواضع ترا از حمت دے دہد ز روی شرف سر بلندے دہد

نصیر بن احمد از ملوک سامانیہ پس خود را وصیت کرد کہ ای فرزند دلبند اگر میخواہی

کہ مملکتے کہ ما بہ مشقت بسیار بدست آورده ایم و سلطنتے کہ عمر عزیز در تمہید تو آمد

سلسلہ
مدار
ملک و
دولت کا
در جاگیر
وہ جاگیر
پس سلسلہ
لے جاگیر
اور کا
سلسلہ
سلسلہ
چرا در پیش
بین ہم احسان
کے لئے اور کو
عصا تو کر
فرمانی اور اس
کے واسطے تو
اور سلسلہ
خدا

آن صرف کرده سالها بر تو بماند بر خزینه اعتماد مکن که مال در معرض زوال است
و برش کردل منه که هر پاهای منقلب الاحوال است تکیه در دوام ملک و قیام ^{جای}
حکم بر کرم نمایی و در تواضع افزایی که تواضع و کرم دو دامن مردمانی مردمان را
و هر که جمیدیک ازین دو دامن شد هرگز روی رانی ندارد و گویا اشارت سید عالم
صلی الله علیه وسلم درین عبارت که ^{سید القوم خادّمهم بدین معنیست که هرگاه} ^{سید القوم خادّمهم بدین معنیست که هرگاه}
کسی را بنجد مبت تواضع نمودی دل او صید تو گشت و دوام محبت تو مقید شد پس
او محکوم تو و تو مخدوم او باشی و اوصی تو و تو شایسته او شوی ^{نظم}
تواضع میسر هزار روشنائی بسے بیگانگان را آشنائی
تواضع هر که دارد سر نماز است برومی او در اقبال باز است
تواضع آنست که کسی مقدار خود را از مقدار دیگری کمتر بیند پس عزت و حرمت خود
بر طرف نهاده دیگران را عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی اجتناب نماید
که شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه مانده باشد فاما آنکه فی نفس الامر
بزرگ قدر و عالی مرتبه است و از تواضع ترسند زیرا که تواضع از بزرگی و ببالا آمدن
بیچشم کم کنند بلکه بنا به شوق از نزدیک خالق و خلایق می افزاید به بیست
تواضع زگر دن فرازان نکوست گد اگر تواضع کند خویش او است
و ازینجا معلوم میشود که کبر از خصائص ناقصان است و نقصان است و غرض ایشان پوشیدن
نقصان خویش با حقیقت قبیح خود را ظاهر میگرداند چه کبر آدمی را خوا و بمقدار سازد و

از صفا

نقصان خویش را بپوشیدن

اعظم تا توانی بگرد کبر مگرد ^۱ متکبر بر سر ز کبر نخورد ^۲
 اگر تو کبر و بزرگوار باشی ^۳ خاص درگاه کبریا باشی ^۴
 و تواضع از همه کس زیبا بینماید و از اهل دولت زیبا تر زیرا که پیرایه بزرگی تواضع ^۵
 آورده اند که ابن سماک به مجلس ^۶ روضه رشید آمد خلیفه از برای او برخاست و تعظیم کرد
 ابن سماک گفت ای خلیفه تواضع تو در پادشاهی بزرگتر است از پادشاهی تو خلیفه گفت
 سخنی نیکو گفته زیادت کن گفت هر که حق تعالی و مال و مال و جزر و گمی و در مال بایندگان
 خدمت و اسباب و احسان کند و در حال خود پارسائی و نرد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی و را
 از مخلصان خود گرداند ^۷ و از رشید و دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را
 بنوشت این نوشتن نیز علامت تواضع خلیفه بود ^۸ **مثنوی**
 زیر کان آزموده اندلس ^۹ از تواضع زیان نکرد کسی
 از تواضع بلند گرد و نام ^{۱۰} و تواضع رسیده اند بکام ^{۱۱}
 متواضع بزرگوار بود ^{۱۲} منظر لطیف کردگار بود ^{۱۳}
 و تواضع و احترام در باره اشرف ^{۱۴} انام چون سادات عظام و علمای اسلام
 و مشایخ کرام عتباتی تمام دار و موجب ارتفاع ^{۱۵} و ای دولت متواضع باشند
 امام محمد حسن شیبانی رحمه الله نزد یک رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچه
 پیرایه خواست و او را بجای خود بنشانید و چون برخاست چند قدم بر سر مشایخ ^{۱۶}
 و بی بزرگی یک از جمله خواص و گفت که با چنین تواضع که خلیفه نمود حمایت ^{۱۷}

نمی ماند رشید جواب داد که آن مهابتی که بتواضع رائل شود نابود و آن اولی نزل و قدر کم
 با احترام بزرگان بجا هر کاسته و منحوسه بهتر ^{بیت} قدر یکده تعظیم کسان کاسته گردد
 و خردی بچنان قدر که آبرسته گردد ^{آورد} و اندک اسماعیل سامانی پادشاه
 خراسان و سلطان فیلس بسمان بود و روزی عالمی بهمی نزد وی آمد و او را تعظیم بسیار
 نمود و چون میرفت هفت گام از عقب وی گرفت شبانه حضرت رسالت پناه را
 صلی الله علیه و سلم در واقع دید که با او میگوید که ای اسماعیل یکی از علمای است
 مرا عزیز داشته من از حضرت حق سبحانه در خواستم تا ترا در و جهان عزیز دارد و تو
 هفت قدم در عقب گرفته و عا کردم تا هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند و هر دو
 دعا در باره تو مستجاب شد و یک از علامات که اضع میل کردن است صحبت صالحا
 و علمای دین در ویشان صاحب یقین نه جماعتی که خود را بصوت علمای ربانی
 و مشایخ حقانی بخلق نمایند بطبع عظام فانی سخنان حق را بر کوه خرمشاد بیاورند
 بلکه صحبت کسی باید رفت که کار صحبت مردم باشد و یکس عتقاد باید کرد که نخواهد که
 کسی او را اعتقاد کند ^{آورد} و اندک چون عبد الله طاهر حکومت خراسان آمد
 در نیشابور نزل فرمود اعیان اشراف بسلام وی آمدند و یک بفرستید
 که یکس باند است درین شهر که بسلام بیاورده باشد و ما را پیر سیده گفتند بهر که درین
 شهر کسی در می داشته شمارا پیر سیده و مجلس شمارا سیده الا و در ویش که هر یک
 از ایشان در گوشه شسته اند و دیده از مشاهده این جن آن بر بسته از غوغای خلوت

باز رسته اند و دیگر حق پیوسته شنوی
 معیت کفان حرم کبریا ۴
 مشته ز دل صورت کبر و ریا
 دیده نه و کون و مکان در نظر
 بال نه و هر دو جهان زیر پرده
 ملک نه و نوبت شاه زده ۴
 تخت در ایوان آبی زده ۴
 عبد الله پرسید که این دو تن
 کیانند گفتند احمد حرب و محمد سلم طوسی که علمای ربانی اند و بدرگاه سلاطین
 و امراتر و نمایندگان رفت اگر ایشان بسلام بایانند با سلام ایشان ردیم پس سوار شد
 و نزد یک احمد حرب رفت یکی دویده رسید که عبد الله طاهری آید احمد را مجال فرار
 نشد و عبد الله بخانه وی درون رفت احمد بسیار پی خاست و عتیقه سر در پیش فکند
 بایستاد و عبد الله نیز بر پای ایستاده بود احمد سر بر آورد و گفت ای پسر طاهر شنیده ام
 که مرد نکور و بی خوش نظری و حالی که من می نگرم از آن خوبتری که میگفتند اکنون
 این روی نیکو را بنا فرمائی حندی زشت نگردان و چنین خساره را بر بیمه آتش
 دوزخ مساز این گفت در روی بقبله آورد و بنماز در پیوست عبد الله گریان
 گریان از خانه وی بیرون آمد و نزدیک محمد سلم رفت محمد او را باز نداده هر چند که عبد
 الله سودناشت گفتند صبر باید کرد تا روز آدینه که وی از خانه بیرون می آید و نماز می
 شاید که ملاقات واقع شود عبد الله روز آدینه بیامد و بر سر کوچه وی بایستاد و شیخ
 بنماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده اند بهما بجا تو قف و عبد الله از مرکب فرود
 آمد و پیش محمد سلم آمده سلام کرد پرسید که چه کسی کار داری گفت عبد الله طاهر

و بنیارت تو آمده ام شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس رو
 بدیوار آورد و در دو فرسگاه نکرده عبد الله پیشش آمد و روی بر خاک قدم او نهاد و مناجات
 کرد که آهی این مرد برای رضای تو مرا که بنده بدم دشمن دار و من بر جنای تو اوار گزیده
 نیک بست و ست میدارم بجز مرگ آن دشمنه و این دوستی که برای تست این بد
 در کار آن نیک کن با تفسیر آواز داد که سر بردار که گناه ترا در کار طاعت او کردم نظر
 اگر چه ما بدان روزگاریم و لیکن نیکوان را دوست داریم
 چه باشد گر بدان را در قیامت به نیکان بخشد از راه کرامت
 آورده اند که سیک از ملوک بدین درویشی رفت آن درویش فی الحال سجده بجای آورد
 وزیر شاه پرسید که این چه سجده بود گفت سجده شکر دیگر باره پرسید که برای چه
 شکر کردی گفت خدا را سپاس کردم برای آنکه سلطان را نزد من آورد و مرا پیش
 سلطان برد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادت است و رفتن درویشان بدرگاه
 شاهان معصیت پس چون سلطان را طاعت حاصل شد و معصیت از من صاف گشت

محل شکر گذاری و سپاس داری باشد مثنوی

اگر دم ز درویشی پرستی زنی ز رفعت قدم فوق کرسی زنی
 کس که با ستیانت بدرویشی برد اگر بر منریدون ز داز پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت

راه یابد حکما گفتند اگر پادشاهی عالم را به عمل فرستد و هم رعیت به جبار
 ستمکاری حواله کند علامت خیانت است در حق رعیت چه ستمکاره را برضه
 و عجز مستولی ساختن چنان باشد که شبانی گویند آن بکرگ دادن ^{نرخ}
 ستمکاره که گریست بادار و گیر ^{چینه ناز} رعیت همه گویند ^{چو بان} ستمکاره
 چو بسپردی این گویند آن بکرگ فتادند اندر بلا سبزرگ
 و دیگر ملاحظه دیانت لازم است دیانت محافظت امانت است که میان بند
 و خدا باشد و کسی بران اطلاع نیابد بگوید از اطهار آن وصیانت قانون دین
 موجب سعادت هر دوسری بلکه سبب حصول رضای خداست ^{بیست}
 دیانت کوشش تادینا و دین گیر ^{دین} بی دیانت زان دنیا برادرست و نه دین
 و همیشه مردم متدین مکرر باشند و نزد همه کس غریز محترم آورده اند که در اول
 زبان نوشیروان که هنوز رعیت عدالت نیفرخته بود و از اشتغال بعیش و عشرت
 بکار رعیت نپرداخته در همسایگی او مردمی بود بکر مرسوم بر رعایت مهمانان و
 مراعات ایشان موصوف و ندکور بدیست با حسانش فقیران شادگشته
 زنده احتیاج آزادگشته ^{پیوسته} خوانانعام بگسترش رضای
 عام را بهمانی آوری چون آوازه او بر مردمی برآمد و بیست جزای مردمی او در افواه و ^{دینا}
 افتاد و نوشیروان بحیث امتحان لباس بازگذاشتن پوشیده بخانه او رفت ^{دینا} و نیز
 او را به شناخته چنانچه عادت او بود طریق تکلف نگاه داشته و از دلق مروت

و لوازم ضیافت پیش گفته فرونگذاشت و او را در ضعیف آورد که پیچیده آن در باغ انگور بود
 و انگورهای لطیف رسیده بر تالهای نمود آنجا صحبت داشتند و منیر بان چست دان
 تکلف کرد که نوشید و آن متعجب در آخر مجلس گفت ای خواجه من مردی بازار گانم و باوانه
 فتوت جوانمردی تو ترا تصدیق دادم آنچه در باره تو از مردم و احسان شنیده بودم
مصراع چون بدیدم هزار چمن را نه
 اکنون میروم و بر من حکم فرمای که برای تو چه محفه فرستم و چه هدیه بترتیب
 نمایم منیر بان گفت ای خواجه بدولت تو همه سباب میاست چون پرده حشمت
 از میان برخاستم رستم تکلف بر طرف شد منیر بان گفت مرا میل انگور تازه است
 اگر شمارا بیای غی بر ند یا برای شما برسم تبرک بیارند قدری برای من بفرستید نوشید
 گفت در باغ تو انگور بسیار دیدم چرا از آن نخوردی گفت ای خواجه پادشاه
 ما مردی ظالم قافل هست؛ ای رعیت ندارد انگورهای مردم رسیده و کس
 تعیین نمی کند که خرز که مردم بی ملاحظه خرز را انگور بخورند و من محدودم همت آنکه
 حق او درین باغ هست هنوز خرز نکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و
 در مذہب من خیانت و بی دینانست حرام است چون غوره پدید آید در باغ بنہدم
 و مهر کنم و نگذارم که هیچ آفریده در انجا رود تا وقتی که پادشاه عیش خود بگیرد آننگه
 بمن دست با انگور کنم نوشید و آن که این حکایت شنید بگفت و گفت که آن
 پادشاه ظالم و غافل منم و بر سبب یانست تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طسلی

ن که آن صغیر پیچیده در باغ انگور بود

از حشمت

۲
 خضر زکریا
 زانست پیچیده
 در باغ انگور
 که آن شکست
 و پیچیده
 از من

عدل پیش گرفت آن سر را مغز و مغز و قطع از دیانت کار میسیا بد نظام
وزا امانت مرد کامل می شود به تکلف از تندین حنای را نه
دولت دارین حاصل می شود در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی
به شاهنشاهی پیران آمده بود گذرکش بر دیوار پسته افتاد نگاه کرد پیری دید ز نار
بر میان بسته و میله در دست گرفته درخت می نشاند امیر زاده گفت ای پیر درختی
که از میوه آن خواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت یگران کاشتنده ما بنحوریم ما نیز می کاویم
تا دیگران بنحورند و شاید که ما نیز بنحوریم امیر زاده جوانی نورسیده و مغرور بود بطلاق گفت
خورد که تو از میوه این بلغ خواهی خورد و این گفت و بگذاشت پیر رسید که این چه
کس بود گفت پسر امیر بلخ بعد از مدتی امیر زاده به شاهنشاهی رسیده با گوشت خود میراند بیانی
رسید بغایت دلگشا و در وضو دید بسیار خوش هوا مظم در خفاش همه بالا کشیده
برایشان میوه های خوش رسیده ز بالای درختان سرافراز
نواخوان گشته مرغان خوش آواز امیر زاده را آن بلغ بسیار خوش آمد
عنان باز کشید و از مرکب پیاده شد و در بلغ درآمد پیری دید ز نار بند که در آن بلغ
می گشت چون امیر زاده را دید نشناخت امیر زاده نیز او را ندانست پیر طبقه از میوه ها
چیده لطیف پیش آورد امیر زاده آغاز خوردن کرد و شاهنشاهی میوه خوردن قدری
بدست پیر داد که تو هم بنحور و با ما اتفاق نمای پیران میوه را به یکی از ملازمان او که ایستاده
بود نداد و گفت مرا این میوه نشاید خوردن امیر زاده پرسید که چرا گفت بجهت آنکه

است که من این درختان را می نشانم پس امیر بلخ بدینجا رسید و در آنجا نشاندن و نسبت
 رانش کرد که عمری گذرانیده و بلب گور رسیده چهل ملی دور دراز داری که درین سن
 درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر میوه آن خواهد رسید من سخن او را جواب گفتم
 و او بطلاق سوگن خورده که توان میوه این باغ نخوری من از حرمت آنکه شاید زنده
 و که خدا باشد میوه این باغ نمیخورم تا طلاق واقع نشود و من از عهده دیانت بیرون
 آمده باشم جوان گفتم ای پیر آن امیر زاده منم و آن سوگند من خورده بودم از پیر این
 دیانت که ورزیدی وزارت خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهم بی مشاورت تو
 شرف غ نخواهم نمود پیر زان سر در پیش افکنده تا ملی کرد پس از آن سر برآورد و گفت
 قبول کردم اما پادشاه مسلمان وزیر بگیرد و بنا شد پس نارسید و کلمه شهادت بر زبان
 راند و بیگرت دیانت به دولت اسلام رسید بلیت گرفت و در خواهی از دیانت
 رخ متابد با تو گفتم گفتند **وَاللّٰهُ اعْلَمُ بِالصَّوَابِ**

باب بیست و چهارم در وفای عهد

و فاکار جوان مردان صاحب کمال است و حسن عهد از خصال بزرگان ستوده حال
 رخساره هر عهدی که آرایش از خال و فایا بد مرغ دل هیچکس گردن اندر شسته و احم
 او بر تابد حق سبحانه فرمود که **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَوفُوا بِالْعُقُودِ** یعنی ای مومنان
 وفا کنید بعهده ها که با یکدیگر می بندید و جای دیگر میگویند **قَوْلُهُ تَعَالَى وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ** یعنی
فَإِنْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ عَهْدٌ یعنی وفا کنید بعهده ای که با من بندید تا وفا کنم بعهده شما یعنی جز آنکه

در عرض آن بشمارم و در حدیث آمده که لا یمن لمن لا عهد له کمال دین داری نیست کسی را
 که رعایت عهد نکند ^{یعنی هر دین چنانکه عهد نیست} نیست بر مردم صاحب نظر
 خدمت از عهد پسندیده تر ^{روز می} حضرت اسماعیل علیه السلام
 و علیه السلام با دوستی همراه افتاد آن دوست بدر خانه خود رسید اسماعیل را گفت من
 همراهی ترا دوست میدارم و عده کن با من که درین موضع بنشینم تا من بخانه درون
 بروم و همی دارم بسیار قمی الحال بیرون آمیم اسماعیل عده کرد و آنجا نشست آن مرد
 به خانه درآمد و از همه کلی افتاد و از وعده خود و اسماعیل فراموش کرده بچاره کار مشغول
 شد و خانه او را همی دیگر داشت از آنجا بیرون رفت بعد از سرور بدان موضع رسید
 اسماعیل را دید بر خانه نشسته گفت ای شجره شجره خلعت وای پس بر ملت اینجا چه
 نشست گفت از آنوقت که مرا بعهده اینجا نشانده نشسته ام و بیده انتظار بر راه
 معاد دلت تو نهاده گفت چون من نیامدم تو چرا نرفته گفت عده کرده بودم و رو انداشتم
 که خلافت کنم و اگر مدت تا تو نمی آمدی من اینجا نشستم و از سر این کوی نمی رفتم لاجرم
 حق سبحانه و تعالی خود او را بدین نوع صفت کرده ^{البته ده وعده که با سچاها تها} آنکه کان صدق التو غیر لغی و بغایر
 راست عده و درست عهد بود ^{از عده عهد اگر بیرون آید مرد} رعایت عهد
 از هر چه گمان بری فسترون آید ^{بعد از آن که وفا بعد حلق پسندیده} بعد از آن که وفا بعد حلق پسندیده
 است هر آینه بعد خدا پسندیده تر است در حکایت الصالحین آمده
 که خوابه غلامی داشت پارسا و خدا ترس ناگاه این خوابه بیا شد عهد کرد

رث اسماعیل

با خدای که اگر ازین بهیاسه خلاص شو طین غلام را آزاد کن حق سبحانادر اشفت ادا
 خواجه دل در غلام بسته بود او را آزاد نکرد و دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب را
 بسیار تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت و آمد خواجه گفت طبیب کو غلام گفت طبیب
 میگوید که او مخالفت من میکند و بد آنچه میگوید وفا نمیکند من او را علاج نمیکند خواجه
 متذنب شد و گفت ای غلام طبیب ابگوی که از مخالفت باز گشتم و از نقض عهد تو بگرم
 و بعد ازین مصرعه **گر سر برود از سر پیمان تروم**
 غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش آری من نیز شربت شفا
 از زانی دارم خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت **بیت**
اگر به عهد محبت وفا کنی با حق **ز روی لطف و کرامت فاکند با تو**
آورده اند که پادشاه پسر را **صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم را بدخواه**
من بسازد و هر تقدیر که در خزانة دارم بر فقر و مساکین قسمت نمایم حق سبحانه مهم را ببرد
و خوبی کفایت کرد پادشاه خواست که بعد خود فاکند خازین را طلبید و فرمود
تا نقود خزانه را حساب کند بعد از حساب مبلغ کلی بر او امر دارکان دولت گفتند ای
ملک این مقدار مال بهر و لیثان نشاید داد که شکر بی برگ و نوا مانند پادشاه گفت
که من عهد کرده ام که این همه با اهل استحقاق رسانم ارکان دولت گفتند که علمای
برینند که ملازان ملوک بحکم و افاضاتین علیهم السلام از جمله اهل استحقاق اند ملک درین قضیه
متخیر شد بر غرض شش ماه بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد و فرمود که آن دیوانه را طلبید

تا درین باب با او مشاورت کنیم دیوانه را آواز دادند ملک گفت ای دیوانه من عهدی
 و شرطی با کسی بسته بودم که چون مهم را بسازم هر نفی که دارم در راه او تصدق
 کنم این زمان مهم کفایت شد مال و نقد بسیارست امر با اتفاق آن را ضعیف نمیشوند و
 علما سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک من آن وقت
 که این عهد کردمی که مال بدو ایشان درهم سپاهیان را در خاطر گذارایندی گفت زین
 گذرایان و محتاجان را گذاراییده بودم گفت پس ببنیاده که در خاطر گذاراییده یکی از امرای
 گفت ای دیوانه مال بی حرست و سپاهی بی برگ نوا دیوانه روی از آنکس بر تافت
 و گفت ای ملک تو دیگر بآن کس که نذر و عهد با او کرده کار داری یا فی اگر دیگر بار با او
 کار خواهد بود بعد خود و فاکن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی
 بکن پادشاه بگریست و فرمود که همه اموال را بر فقر و مساکین قسمت کردند **نظم**
 چو محتاج خواهی شد آخر بدو متا بل و فادای خویش رو
 کسانی که فرمان روا گشته اند مکر م ز حسن وفا گشته اند
 وفاداری آئین شاهنشاهیست غم عهد خوردن ز کار آگهیست
 و حسن عهد از هیچکس چنان خوب نینماید که از سلاطین زیرا که سخن ایشان بسامع همه کس
 میرسد و احوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و مجموع خلق بر عهد و پیمان ایشان
 اطلاع می یابند و چون عهد خود را بپایان نرسانند دوست و دشمن را بر ایشان عتاب
 نماند و در وصایای هوشتنگ مذکور است که ای فرماندار نقض عهد و خلاف وعد

اجتناب کن که شامت آن زود میرسد ^{باز میزند} بیت دست فادر که عهد کن ^{باز میزند} و ملوک را خود از عهده عهد سلطنت
 بیرون آمدن از جمله لوازم است آورده اند که افرسیاب در تعوت احوال ظالم و
 تفحص حالات مظلوم ^{تلاش} ببالعه بسیار میکرد و در پنج بجه میکشید و روزی جمعی از ^{مختلین} زندگان
 گفتند که درین باب ببالعه بسیاری نمائی و از خرجه و تماشا باز میمانی گفت وعده
 خود را خلاف نمیتوانم کرد گفتند از تو هیچ وعده نشنودیم گفت پادشاهی در حد ذات
 خود وعده ایست هر دم پادشاه لازم است که بدین وعده وفا کند و وفا آن است
 که داد مظلوم از ظالم بستاند و هر که بدین طریقه نرود خلاف وعده کرده باشد
 مضر عم خلاف وعده نیاید ز اهل دین و دیانت ^{فلا تظلموا} پادشاهی از حکیم پرسید که
 مرد را کدام صفت بخیز میگرداند گفت بوعده وفا کردن و یکی از فضائل حسن عهد
 آن است که بقای جهان بدان باز بسته است زیرا که مدار عالم بر سلطنت است و مدار
 سلطنت بر شکر و ملوک عالم خزان خود را بر شکر و شکر بدان امید صرف میکند
 که بهنگام خروج دشمن و فغانایت اگر رسم وفا برافتد بر هیچکس از سپاهیان
 اعتماد ندارد ارکان ملک خلل پذیر شود و دیگر در سودا و معامله و زراعت و تجارت
 بکسب عقود و عهود واقع است که اگر وفای نرسد نسق و نظام جهان مختل ^{تریب} نابود گردد
 پس از طریق وفای بر نباید تافت به صحبت فاداران باید ستافت ششوی
 میل کسی کن که وفایت کند جان بدین تیر بلایت کند

بہر چنین دوست کہ جانی بود دو سستہ جان ز گراہی نے بود
 جان کہ اندو بہ بجان یار نیست ہیچ نیز ز دچو وفادار نیست
 یار تو ان یافت گلیستے سے لیک وفا دار نیابی کسے
 صحبت آنکس کہ بصدق و صفاست دامن او گیر کر اہل وفاست
 در تار سنج و لایت خراسان مذکورست کہ در انوقت کہ یعقوب
 بہ نیشاپور رسید محمد طاهر حاکم نیشاپور بود با او باغے شد و اشہر را محاصرہ کرد ارکان
 محمد طاهر ہمہ بہ پنهانی کتابتہا بہ یعقوب فرستادند و در اطہار خلوص و ہواداری مبالغہ
 نمودند مگر ابراہیم حاجب کہ او ہیچ کتابتے نکرد و کسے نفرستاد و چون یعقوب نیشاپور
 را بگرفت رعایا و چشم را در ضبط ایالت نمود و آرد و ابراہیم حاجب را طلبید و گفت
 چگونہ بود کہ ہمہ یاران تو کتابتہا فرستادند و تو بالیشان موافقت نکردی ابراہیم
 گفت ای ملک مرا با تو سابقہ معرفتے نبود کہ تجدید آن عہد کرشمے و از محبت طاهر
 نیز شکایتی نہ داشتہ کہ طریق مخالفت او سپردمی و از خود رخصت آن نیافتم
 کہ حق العام و پرورش اورا شبہ گستن عہد و پیمان بہر طرف نہادی و بد
 من نہ آنم کہ سراز خط و فابردارم گرچہ سازند جدا چون تسلیم بند زبند
 یعقوب گفت تو لاین آئی کہ ترا تربیت کنند و حتی آنکہ ہم ترا مشیت و ہند
 مصرعہ آفرین باد بہر وفا داران کہ کپل و را از جملہ آن مردم بعت بول
 و اقبال اخصاص و ادوا نہا را کہ بنفاق جانب لی نعمت خود را فرو گذارستہ بودند

با انواع عقوبات و تعذیبات عرضت تلف کرد قطعه
 کسیکه حق نه شناسد از او امید بفر
 کسیکه نیست فالیش بد و مکن پیونید
 ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی
 نوای رفعت تو بگذرد ز چرخ بلند

باب بیست و پنجم در صدق

راستی در استکاری سبب اینست در استکاری است قطعه
 راستان رسته اند روز شمار
 جهد کن تا از ان شمار شوی
 اندرین رسته رسته کاری کن
 تا در ان رسته رسته گار شوی
 بزرگان گفته اند عرصه سخن از ان فراخ تر است که گویند ره را پای بیان
 در سنگ خلاف آید تا گل صدق در چین سخن بوی بر خور داری میسد بد
 نفس ناطقه را دست خا در دروغ بر بستن نه شاید که قطعه
 زبان پاک راجیف است بسیار
 که از لوث دروغ آلوده سازی
 اگر پابندی از ره صدق
 سر از گردون گردان بر نریزی
 یک از بر ران دین منموده که بر تقدیر که در دروغ گفتن خوف
 عقاب در راسته امید ثواب نبود ی بایسته که عاقل از دروغ احتراز
 نمودی و بجانب راسته میل کردی از آنکه دروغ در خوار و بیست گردانند بیت
 از کج افسته بگو و کاسته نه
 از همه غمراسته اگر راسته
 آورده اند که مستتر شد خلیفه در وصیت نامه پس خود نوشتند بود که اگر خواهی

که مردم از تو ترسند دروغ مگوی که مردم دروغ گوی بیهابیت بوند اگر چه
 هزاره شمشیر برای محافظت او در گرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه در کوکبه دست
 کسی می برند و شمشیر بالمش جوهر صدق ندارد و در نظر مردم هیچ شکوه ندارد

مثنوی

تو در کار خود راسته بر بکار ده که بهم رسته گردی و بهم رستگار
 بود گر چه مردم بپس کج حزن نام باختر شود در استان را غلام
 اگر چنین باشد کمان سخت گیر باختر تو وضع کند پیش تیر
 آورده اند که حجاج ظالم جمعه را سیاست میکرد چون نوبت بیکه از
 ایشان رسید گفت ای امیر مرا کس که بر تو حقیقت ثابت کرده ام گفت ترا بن
 چه حق است گفت فلان دشمن تو ترا و بیعت میکرد و نسبت تو سخن بان
 فحش میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت
 گواهی داری گفت دارم و به اسیری دیگر اشارت کرد که او در آن مجمع بود آنکس
 گفت آری راست میگوید و من شنودم که او آنکس را از سلطنت غنیمت تو منع
 میکرد حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موفق نشدی در منع
 دشمن من گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت
 کردم حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را سبب حق وی و یکی را محبت
 اسدق دی و این مثل در میان مردم پیدا شد که این کان الکذب و بی حقیقتی

از تو

معاذ الله
 حاجت دانا
 حاجت دانا
 حاجت دانا

اگر دروغ کسی را میرساند راست را مانند تر است **منظم**
 راسته آنجا که علم برزند + یاری حق دست بهم برزند
 راسته خویش نهان کس نکرد بر سخن راست زیان کس نکرد
 راسته آورد که شوی رستگار راسته از تو طعن را ز کردگار +
 چون به سخن راسته آری بجای ناصر گفتار تو باشد خدا +
 و چنانچه کذب آبروی را می برد مزاج و منزل و طبیعت و مو و لعاب نیز مستقط
 عرض است خصوصاً از ارباب اختیار که بمزاج کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند
 و او را واقع در دل ایشان نمی ماند و ممکن که چون با کسی مزاج کنند کینه در دل
 گیرد و بعد از زمان در صدد انتقام آید و از آن صورت فتنه زاید و در روشنائی
 نامه مذکور است **منظم** مکن فحش و دروغ و منزل پیشه +
 منزلی بر پای خود ز نهاریش که گر شاهی برد و منزل آبرویت
 و گراهی کند چون خاک کویت دیگر غیبت کردن از دوی الاقتدار
 مناسب نمی نماید چه ایشانرا قدرت آن هست که بمواجه هر چه خواهند با هر که
 خواهند بگویند پس خود را در حساب اهل غیبت نباید داشت و ملازمان را هم
 از غیبت دیگران منع باید کرد و نه شامت غیبت بسیار مضرت آن در دنیا
 و آخرت بی شمار است **منظم** غیبت کس تا بتوانی مگوی که زانکه ز غیبت برود
 آب روی و گوش منه بر لب غیبت گران که تا تو هم انبار نباشی در آن

باب بیست و ششم در انجاء حاجات

هر که نخواهد که حاجتهای او نزد خدای تعالی روا نشود باید که بدینچه تواند حاجات خلق
 برآورد و در حدیث آمده که حق سبحانه و تعالی یاری میدهد بپند که خود را مادام که یاری
 میدهد بندگان او را **بیت** اگر توقع بخشایش خدا دار پس نه
 ز روی لطف و کرم بر شکستگان بخشای و آخبار و ارادت است که هر که انعام
 ربانی روی بوی آور و و افضل سبحانی در حق او بسیار شود و کثرت احتمال مونس
 محتاجان او ای حقوق فرمندگان بروی لازم بود زیرا که وجوب ^{بندگی} سبقت یافته اهل
 احتیاج بر قدر نعمت است هر چند نعمت اهل اختیار و اقتداره بیشتر باشد انجاء مراد
 فقر و واکردن حاجات ضحفا بیشتر باید پس صاحب سعادت که دولت سلطنت
 بدو ارزانی داشته باشند و لوای عظمت او را در عرصه جهاندار می و کامکاری
 برافراشته باید که مونس خلق را تحمل نماید و در حالت قدرت قضای حاجت
 محتاجان را غنیمت شمرد و صورت مطلوب چهره مقصود هیچ مستحق را در نقاب
 تحویل و حجاب توقف روا ندارد و چون گلایه قبال در باغ دولت شگفته
 مییابد و شگوفه مراد در چمن ملک بر شاخسار است جلوه گرمی بند بر آوین
 مرادات در ماندگان را غنیمت بزرگ شمرد و واکردن حاجات محرومان
 و بیچارگان را دوست آویز شکر شناسد **قطع**
 امید حلق و واکن بکمر است که تو نیز مقرر است که با خود امید ناواری

بدو مراد فقیران به لطف تابید
 مراد ما که تو از حضرت خدا دار
 و در حدیث آمده که شادی بدل مومنان رسانیدن برابر عمل آدمیان و پیران
 است پس شمر طرسلطنت آن باشد که پیوسته منتظر حاجات محتاجان بود و دل
 ایشان را بروا کردن حاجات شاد سازد تا ثوابی بدین عظمت از وی فوت نشود
 اسکندر روزی و الفریقین روزی تاشب و مجلس حکومت نشسته بود و در هم می گفت
 رفع حاجت نکرد چون وقت برخاستن شدند مای خود را گفت که من امروز را
 از حساب عمر نمی شمارم یکی ازند ما گفت روزی که در صحت و فراغت گذرد و در
 سلامت و کرامت تاشب سه امور بر پنج مرام و جماعت میارود و کام فراغت ظاهر
 میسر محصل باشد و خزانه معمور و پناه کامل اگر ملک امروز را از عمر حساب نکنند پس
 که ام روز را در شمار عمر توان آورد و گفت روزیکه از پادشاه را حتی بمظلومی نرسید
 و حاجت محرومی روا نگردد و چگونه از عمر توان شمرد **قطع**
 از عمر آفت در بیش ناید بکار که در نفع خلق حسد را بگذرد
 و از آن زندگان به چه حاصل بود که در کار نفس و هوا بگذرد
 آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت در چیست
 یا نه گفت در سه چیز اول دشمنان را متکوب و مغلوب ساختن دوم و درستان
 و هواداران را سرافراز ساختن سوم حاجت محتاجان را روا کردن و بنواختن ایشان
 را و غیر این هر لذتی که باشد هیچ اعتباری ندارد **و نظم**

همین بس زشاهی و فرماندهی کواز دشمنان ملک سازد متهم
دوم دوستان را بود دل نواز رعایای خود را شود کار ساز
سوم حاجت مروا میسد و ار برادر و نگر داندش شرمسار
از ایشان کسی گوی دولت را بود که در بند آسایش خلق بود

باب بیست و نهم در تانی و تامل

بحکم این خبر که آلتانی من الرحمن والنجمة من الشیطان نسبت تانی و تامل
و نمودن در کار با حضرت حمن است و انساب تعجیل کردن و شتاب کار
نمودن در امور شیطان تانی همه کار را بیا راید و بسبب تعجیل بسبب حماقت بزبان
آید هر مضیکه تامل و آهسته که در آن شروع نمایند غالب آنست که بر حسب و خواه
سر انجام یا بدو هر کاری که بگرمی و سبکساری و در خوش کنند اکثر آنست که بعد از آن
پیش نرود و شاید که سبب بال عفتی و حیا و نیا شود

نظم به آهسته که عالم برار که در کار گرمی نیاید بکار
چرخ اگر بگرمی نیفر و خسته نه خود را نه پر وانه را سوخته
شکيب آور و بندگان را کلید شکيبنده را کس پشیمان ندید
آورده اند که پر ویز سپر خود را وصیت میکرد که چنانچه تو بر رعیت حاکم
عقل بر تو حاکم است چون رعایا را فرمان بردار خود میفرمائی تو هم از فرمان عقل

عقل بر تو حاکم است
چون رعایا را فرمان
بردار خود میفرمائی
تو هم از فرمان عقل

بیرون مرو و در هر کاری که پیش آید در آن تامل فرمای و با حاکم عقل مشورت
نمای خصوصاً در همه‌یکه از آن ضرری بنفس مروان یا تلف بمال ایشان میرسد نظم
به تامل مباحث در همه حال بگذرانید بطریق استیصال
هر که در دلتان اندر کار مکنه بر مردادات دل رسد ناچار
در وصایای هوشنگ مذکور است که در مشیت امور سیاسی بر مقتضای
لَيْسَ مِنَ الْعَدْلِ مَرَّةً شَتَابِ زِدْگِی نَباید نمود و در هنگام صورت خشم
و حدت غضب با م اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر نظر بر بیان
کار باید انداخت مباد که بعد از وقوع هم پشیمانی روی نماید و در آن حال
از ندامت هیچ فائده حاصل نیاید نظم

مکن در امور سیاسی شتاب ز راه تانی عنان بر متاب
که صد خون بیکدم توان ریختن ولی کشته نتوان برانگیختن
سبکساری همچو تیر لیست که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهسته
چون شمشیر لیست در دست اگر خواهی کار فرماید و اگر نه هیچ ضرر نکند و در هیچ
وقت خفت بر فراج اهل حکومت غلبه نکند چنانچه در وقت غضب پس
لازم بود در آن زمان عنان حکم باز کشیدن و صورت عاقبت آن مهم را
در آئینه فکر دیدن آورده اند که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و
پادشاهان کامگار بود بفرمود تا بر سکه رقه سکه خط نوشتند و بیک از غلامان غنا

خود سپرد و گفت چون در مجلس حکم نشانه تفسیر فراموشی بر ناصیه من ظاهر گردد و اگر خشم و غضب در چشم و روی من پدید آید پیش از آنکه حکم کنم یک رقعہ بر من عرض کن و اگر بینے کہ آتش خشم فرو نہ شست معاقب آن رقعہ دوم را بعد دفرست اگر احتیاج افتد رقعہ سوم را بنظر من در آرم مضمون رقعہ اول این بود کہ تامل کن و عنان ارادت و رقعہ نفس را رہ منہ کہ تو مخلوقی و عاجزی و خالق قوی هست کہ ترا هست کرده و تجوای رقعہ دوم این کہ تانی پیش آرد بریر دستان کہ ودیعت حضرت پروردگار اندر بشتاب کاری معاملہ مکن و بر ایشان کہ مغلوب تواند رحم کن تا آنکہ بر تو غالب است مکافات آنرا بر تو رحمت کند و بر رقعہ سوم نوشتہ بود کہ درین حکم کہ خواہی کرد از شرع تجاوز مکن و از انصاف در گذر مثنوی تو سن خود نہ مساز انجمنان کش توان باز کشیدن عنان حکم چنان کن کہ نہ روی بسبق راست بود حکم تو با حکم حق و در تو این رخ مسطور است کہ چون احمد سامانی وفات یافت پسر و ناصر شمسال بود ارکان دولت سامانیہ اورا بر تخت نشانند و خود از روی عدالت حکم میزدند تا آن پسر بسر حد رسید پسر آغاز فرماندہی کرد و مملکت پدر را در حیز ضبط آورد و انواع فضائل و اصناف مناقب اورا حاصل بود اما از روی حدیثت بسن و عدم تجربہ و غرور سلطنت زود در خشم شدی و سبیل تامل نیاموز تا ^{فرمان} حکم کردی و گنہ اندک عقیقت بسیار مقرر ساختہ روزی وزیر خود را گفت

در ظاهر من هیچ عیبی بینی تا پندارک آن مشغول نشوم پذیر گفت بجز الله
 که ذات عالی آفریده است با انواع معالی ای شایسته او مانده هر فائده
 برای خاص و عام نهاده و صلاهی کرم و مروت در داده و نعمتهای لطیف
 و ابایی ظریف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کمتر است و بی نمک هیچ
 طعامی مزه ندارد نصیر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود و نه پذیر گفت نمک
 خوان حکومت ثانی و برادر باریست آنچه این خوان را بغارت و در خشم و بکسار
 امیر نصیر گفت انستم و مرا هم معلوم بود که این عیب ارم اما چون عادت شده
 و طبیعت برین خوی گرفته چه تدبیر توان کرد و وزیر فرمود که تو در نفس خود
 باید که بوقت حکم متامل باشی و شتاب کاری نمانی و در خدمت تو بزرگان
 پاکیزه احلاق باشند که در وقت استیلاي غضب بر تو شفاعت توانند کرد
 تا این کار بقرار باز آید امیر بزرگانی را که اهل بیت مناد است و کشتند طلبیده
 بشرف تقرب مغرور ساخت و فرمود که هر کس را من سیانست فرمایم آن حکم را
 تا سه روز در توقف دارد و سه بار بر من عرضه کنید و هر که بالعقوبت حکم کنم
 از صد چوب کمتر بزنید و ندما را گفت شما گناه کارانی را که مستحق عفو باشند
 بوجه حسن شفاعت کنید چون امور حکومت برین جمله تمهید پذیرفت
 اندک زمانی را بدیدر عهدالت و طاعت ایالت او را شرافت بهمان

منو

تو شایع چو شاہین مشو تیر پر
بد آہستگ کو شش چون شیر نر
عن ان کش و ان اسب اندلش را
کہ در رہ خط با ست این پیشہ را
بکار یکہ عنم را دہی بستگی نہ
شتابندگی کن نہ آہستگی

باب بیست و ہشتم در مشاورت تدبیر

حضرت حق سبحانہ جنید خجہ دراصلہ اللہ علیہ وسلم فرمودہ و مشاورت ہم فی الامر
یعنی مشاورت کن با اصحاب خود در ہر کاری کہ واقع شود بزرگان گفتہ اند کہ
حضرت پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم با آنکہ از ہجرت حلق و اناتر بود و بوحی آتہ
استظہار کلی شہوت حق تعالی اورا بہ مشاورت فرمود تا در میان امت مشورت
نشود بعد از وی چہ در مشاورت فوائد بسیار ہست یکی آنکہ کار را با اصلاح
وسد از نزدیک گرداند و دیگر آنکہ کسی کہ بے مشاورت کاری کند اگر نیکو یابد
زبان طعن بر او بکشایند و اگر از مشورت آن کار را تیج فائدہ و نتیجہ نہاخذ
باری اورا معذور دارند دیگر آنکہ ذہن شخصے واحد با طراف و جوانب ہم احاطہ
نہیتواند کرد چوں جمعے باشند و ذہن ہا بر کار نہ ہر یک را چیزے بخاطر رسد
ورائے کہ حساب باشد بر ہمہ ظاہر گردد پس براہل اختیار لازم ہست کہ بر
مقتضای لائحہ حساب مع ترک المشورۃ در ہر کاری کہ پیش آید و در ہر مہم
کہ روی نماید بے مشورت عقلا شرموع کنند و مشورت را در حل مشکلات

صلوٰۃ و مشورۃ
کرت اولی
کلام حق
خلق فی حبیبیک
بات سادہ
مشورۃ چو چو
کے درو

که عدل و منزه باشد و یقین داند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل ^{مستقیم} و بر فائده تر خواهد بود ^{و لا اله الا الله} مشغولی در مشورت را چرب است
 و تدبیر عقل را حاجدی ^{یا خطا} نه از باب حکمت چنین گفته اند
 که ^{لله} رآینا خیر من الواحدی و چون در حدوث و اوقات و
 وقوع حادثات از مشاورت گزین نیست باید که مشاورت با اهل حکمت
 و صاحب تجربه و مردم دوراندیش و پیران عاقبت بین واقع شود که تدبیر
 این طائفه صائب است و بتبع تدبیر صائب کردن واجب بهرام گویسپ خود را
 وصیت کرد که در امور ملک مشاورت کن با خردمندان که تدبیر با صواب
 چون صید است بدست یک کس نیاید اگر جمعه باشند از دست ایشان
 بیرون نرود و هر حادثه ^{صعب} که پیش آید تا بتدبیر از پیش توان برد چغیری
 دیگر میل مکن که آنچه بتدبیر میسر شود به شمشیر و تیر تدبیر نباشد ^{و لا اله الا الله}
 کار را راست کند عاقل کامل سخن ^{که به صدر} که به صدر شکر جز از میسر نشود
 و زده اند که سلطانی روم را با غریز مصر مخالفت افتاد و لشکر کشیده
 شد یکدیگر کردند و در شکر و میان کسی بود که به صورت که حادث شدی
 غریز مصر را از آن آگاه کردی و چون اخبار او همه راست بود غریز بر او اعتماد
 کرد این سخن را به قیصر رسانید نه مطلقا بدان التفات نکرد و بروی آنکس نایزد
 تا مصافق نزدیک رسید قیصر او را بخواند و به همه در پیش خود مشغول ساخت

در ایشان

در تدبیر

تدبیر میان این مردم واقع شدی

قصد پادشاه هیا طکه کرد و نیز لشکر عظیمی ترتیب داده روی بدفع او آرد و راه کان
 دولت ملک ملاحظه عاقبت خود کرده طریق پیش بینی پیش گرفته نامه با دشمن
 ملک نوشتند و اخلاص اختصاص ظاهر کردند و دشمن ملک را خوش آمد و همه
 مکاتیب ایشان در خریطه کرده مهر بران نهاده در خزانه سپرد و قضا را بوقت
 مصافک ملک هیا طه غالب آرد و دشمن روی بهر محبت نهاد و خزانه و میراث او
 بدست ملک افتاد و آن خریطه مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته
 بودند در اینجا بدست آمد ملک چون معلوم کرد که در آن خریطه حسیت سر باز نکرد
 و همچنان مهر کرده بگذاشت با خود گفت اگر این مکاتیب را بخواهم بضرورت
 بارکان دولت خود بدشوم و ایشان که این حال معلوم کنند از من بهر اسان
 گردند و برای دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرند و تسکین
 آن بغایت مشکل بود در حال خواص درگاه و مقربان حضرت خود را بخواهند
 و آن خریطه را بدیشان نمود و گفت این نامه با نیست که بزرگان لشکر و از روی
 عاقبت اندیشه بنحصر مانوشته اند و او همه را در خریطه جمع کرده و مهر بران
 داده و حالا هم بهمان مهر و دست و خدای راجح پیاده در گردن من که اگر سر
 کشاده باشم خوانده و دانسته که درین نامه با چیست و نویسنده که بهر نامه
 نیست بفرمود تا آتش برافروختند و آن مکاتیب بسوختند چون ارکان
 دولت آن لطفت و کرمیت بدیدند همه رو به فرار خود باز آوردند و در متابعت او

یکدل شدند و بدین رای ستوده جمله را مطیع فرمان و درین منت خود خست
 مشنوعه ۴ بتدبیر کاری توان ساختن
 که نتوان بر تیغ و دندان ساختن مکن یکجدا گنج و تیغ و سپاه
 ز فرزانگان رای و تدبیر خواه و گفته اند که با همه کس از ارکان و
 اکابر و اصناف که امین و مقرب باشند مشاورت باید کرد که خردان را چیره
 بخاطر رسد که بزرگان را در غمیز نگذشته باشد و یکس مشاورت زیان نکرده
 حکایت یک از علمای مرو دخت داشت بغایت جمیل و جمله
 معارف شهر در صد خواستگاری او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکدام
 دهر در بمیاسگی او گزینی بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختر لیست و خلقه او را
 خطبه میکنند من نمیدانم که او را بکدام دهر تو درین چه صواب می بینی گفت
 من مردی ام از اسلام بیگانه چه لائق مشورت شما ام که این سخن از من میسر
 عالم گفت اگر چه تو از دین اسلام بیگانه اما مروی امینه و بزرگان با او مکرر
 که با مردم امین مشاورت باید کرد و در حدیث آمده است که مشاورت با مؤمنان
 حالا هر چه تو خواهی گفت من در پی آن خواهم رفتم گفت در تنزیل کفایت
 شمرست کفایت در تدبیر مسلمانان بدین ولایت میباشد و در روش
 باصل و نسب نزدیک اهل روزگار بمال و جاه اکنون تا مل مسدای اگر بدین
 خود میروی دین اختیار کن و اگر بر سنت اسلاف با عمل میکنی نسب اعتبار

نمای و اگر بر عادت اهل زمان میروی مال و جاه طلب کن عالم را این سخن
 حفظ خوش آمد و گفت این بر همه غالب است او را غلامی بود مبارک نام
 بغایت عالم و متکبر گفت هیچکس از او و بندار تر نمی بینم دختر را بدو داد و
 پس از مرتبه خداوند تعالی او را نسر زندی داد چون عبد الله مبارک که امام
 اهل اسلام و زاهد راز و عارف یگانه بود و فرمود

رو میبچ از مشورت نیر که ارباب خرد	مشورت را بشکایت اهل دولت گفتند
پس بر سلاطین لازم است که هر عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر بکشایند و هر خللی	که از حوادث ایام براید به منجیت مشاورت و معاضدت رای صائب تدارک و
تلا فی آن نمایند نظم	برائی لشکری را بشکسته پشت
به شمشیر از یکی تا صد توان کشت	مشو مغرور عقل و دانش خویش
بنه آینه تدبیر در پیش	مرد خواه از خرد مندان آگاه
که تا یابے سو مقصود خود راه	و هم درین باب گفته اند قطع
کار نامه مشاورت نه کنه	تا دران سود بیکران بینے
هر چه آن بی مشاورت سازی	جرم میدان کنان زیان بینے

باب ۲۹ در جرم و دورانی

جرم انداختن کردن است در عاقبت امری موهوم و تخیل و احتراز نمودن بقدره

یکه فکر این صیقل حرم ۴. تاروی مراد اندران بتوان دید که
 ابراهیم مام کرت اول که صاحب الدعوة المسلم را بخراسان میفرستاد وصیت
 آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمه دعوت ممتحنی شود و مهم تو بموجب و نخواه
 پیش رود هر که ترا شک و تهمت اندو بدل رسد در لاک دسعه غاسکه یکی از
 حرم سلاطین آنست که بر هر که بدگمان شوند او را از پیش بر دارند و درین بافتند
 فرد از هر که دلت کرانه گیرد . او را سبک از میان بر دارند
 در تاریخ سلامی مذکورست که اسفار بن شیر و بر قصد ری سمنان
 نزول کرد و او را بران داشتند که ابو جعفر سمنانی را لاک کند ابو جعفر خبر یافت
 تر سید و قلعه محکم داشت بدان قلعہ متحصن شد چون اسفار ولایت
 را بخوذه تسخیر کرد و دیلی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد هر چند خوانند
 که آن قلعہ نگیند میسر نشد به آخر دیلی یکی را واسطه کرد که میان او و ابو جعفر
 طرح صلح افکند تا یک صلح را مصلحت دران دیدند که ابو جعفر دیلی را القبله
 در دو مها نذری کند ابو جعفر ضیافتی ترتیب کرده دیلی را طلبید و یلی
 اسرا سپاه و دلیران شکر خود مواضع کرده که چون بالیشان به قلعہ دید
 همه اتفاق کرده ابو جعفر را بکشند چون دیلی بدر حصار رسید ابو جعفر حکم کرد
 که دیلی تنها بحصار در آید و تنها در آمد و مردم او بیرون مانند ابو جعفر اعانم
 نقرس بود مجال حرکت نداشت بر غرق نشسته بود که از در پچامی آن غرقه
 حرم کا نام بود

خندق و محرابه نظر دادمی و یلی را آنجا طلبید و زمانی از هر نوع سخنان گفتند
 و یلی در اثنا سآه آن حالت ابو جعفر را گفت خلوت کن تا سری از اسرار مملکت
 با تو بگویم ابو جعفر فرمود تا جمله خدم از آن غرفه برقتند جز غلامی خرد سال
 که حواج ایشان میگردید چون غرفه خلوت شد یلی در غرفه را و بسبت
 و بخبر کشیده ابو جعفر را بپاک کرد و آن غلامک از ترس بیخود شده بود و بحال
 دم زدن نداشت پس رسن باریک ابریشمین که در ساق موزه داشت بیرون
 کرد و در موضع از آن در پیرامون محکم کرد و از غرفه بلب خندق فرود آمد و آبش را
 از خندق بگذشت و بلبش گاه خود را مگر ابو جعفر حرم و زیدی و با او خلوت
 نکرد می خصم را بر خود فرصت ندادی و در در طه بپاک نیفتاد و در اخبار
 و آثار ازین حکایات بسیار است که بواسطه ترک حرم سر بر باد داده اند
 و در مآل فتنه بر خود کشته اند و اگر خردمند تامل کند و اندک هیچ حصار
 محکم تر از حرم و احتیاط نیست هیچ بهلکه مخوف تر از غفلت و تهاون نه قطع
 بحر کم کوش که این ره بر خط است ^{این بیت} احتیاط قدم نه که جای شور و سرست
 همین که که ابریار دچنان تصور کن ^{که} سیل می رسد و خانه تو بر گزند است
 مباحث غافل و از حرم بر کرانه مشو ^{که} حرم تیر بلای زمانه را سپر است
 که که عاقبت اندیش دور بین باشد ^{مقرر} است که از خود همیشه با خبر است
 چه با خبر بود از خود نهال دولت او ^{علی} الدوام سیاه مراد بار و است

باب ام در شجاعت

شجاعت از امهات فضائل است و آن قویست متوسط میان جبن و زهول
و بحکم الله تعالی الشجاعة حق سبحانه مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر
آمده که تبرک جوید بدو عای مردم شجاع که ایشان به پروردگار خود گمان نیکو
دارند و مردم بدول در کار از اعتماد بگرنجتن دارند و ولیر آن در آن در طه تکیه بر
فضل ذوالنورین میکنند و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به شجاعت
نفس نفیس خود اشارت نموده آنجا که فرموده ^ع تَحْتَ ظِلِّ رُوحِي يَلْعَبُ
رُوزِي مِنْ دَرْتِ سَائِيهِ نِزْهَةً فَتَسْتَوِي فِي سَخْنِ تَحْرِيصِ سِتِّ بَرَارِ كَابِ كَالِ
و استعمال آلات جنگ در وقت حرب پیکار قطع

بشجاعت توان گرفت جهان x هر که بدول بود چه کار کند +
و آنکه جسارت نماید اندر کار خویش تن را بزرگوار کند +
خال و لیست که در لشکر اسلام بجای تمام معروف و موصوف بود و در
وقت رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده مبارک و میگفت و احسرتاه
که در چندین صفت مصاف شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن را تحمل
کردم حال بروی فراش می میرم چنانچه پیر زنان می میرند و چون از اجل طایفه
نیست باری بایست که جان در بهائی نیکنامی بدادمی و سعادت شهادت
در یافتی و هم سخن دوست که آنکه بدول حمایت جان در گزیرم بیند خیال کج

ع
و شجاعت

و دوست

و شجاعت

و شجاعت

و شجاعت

و شجاعت

و شجاعت

و شجاعت

و شجاعت

و شجاعت

و شجاعت

و شجاعت

و شجاعت

و شجاعت

و شجاعت

و شجاعت

و تصور باطل است زیرا که قوت جمعیت شوکت جلالت مردندان طمع
 دشمنان را بر می کند و ضعف و ترس دست و پایی خصم را برین کس ^{دلیلی} زایل
 میگرداند و از نیستی که بیشتر بدولان و ترسندگان علف شمشیر میشوند و دلیران
 و مبارزان از ورطه تلف بیرون می آیند نظم

هر که بدولت برود در کارزار نه باشدش جان بی منت را در کارزار
 چراغی کن پیش مردان در نبرد تا براید نامت از مردان مردانه
 یکی از سلاطین در مصافی نعره میزد و امرای سپاه خود را میگفت امروز روز
 امتحان است معرکه حرب کوره ^{آتش} هم در آنست از کوره جزیر خالص بسلامت
 بیرون نیاید و آنکه مغشوش باشد در درون کوره سالم نماند و فرد
 خوش بود که محکب تجربه آید بمیان ^۱ تاسیه وی نشود هر که دروغش باشد
 مرد شجاع آنست که نفس را در اثر کباب ^{بزرگ} امور عظام حریص گرداند و دل را ^{میل} در
 تحمل شدائد و آلام بحمت ترقی بر داند عظمی احتشام ترغیب نماید ^{آوازه} بصیبت
 صلوتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازه سطوت و شوکتش در اقطار عالم
 چون مثل سائو ^{دیده} و دائر شود ^۲ مشهور ^۳ اطراف ^۴

مرا نام باید که گردد بلند که از نام گردد که از حیند
 بمردی شود ذکر آزاده فاش چون نام نکو هست جان گو مباحث
 اگر آسیناب لشکر خود را می نمود که بر مرگ حریص باشید تا زندگانی

بیشتر باید و مردن را آماده شنوید تا سر پاییه دولت و عزت بدست آید چه بزرگ
 در دو چیز است یا بنام نیک مردن یا دوستی کام زیستن **عنه** نظم
 مرگ در چشم هر که خوار بود **عنه** و شجاعت بزرگوار بود **عنه**
 هر که جان را عزیز میدارد با جهانداریش چه کار بود
 مرتضی علیه کرم الله وجهه بوقت کارزار خود را بر صفت کفار روی و دهر جا که
 لشکر دشمن بیشتر بودی روی بد آنجا آوردی و دلیل آن به صاف در آمدی
 و ملاحظه حال خود کردی یکی پرسید که ای امیر عجب جراتی مینمائی و از حفظ
 احوال خود تغافل میفرمائی امیر گفت به یقین میدانم که اگر اجل رسیده است
 از قدر حذر نشود ندارد و اگر حکم فوت و فنا از دیوان قضا صادر شده مرا
 این جرات زیان نکند و در نیاب فرموده اند **عنه** نظم

أَمْ يَوْمَ يَوْمٍ مِنَ الْمَوْتِ أَفْكَرَ
 يَوْمَ لَا يُقَدَّرُ لَكَ أَمَّ يَوْمَ قُدِّرَ
 وَ تَرَجُّبُهُ أَيْنَ بُلُغْتَ نَارِي أَمِيسْتَ
 رَوْزِكُهُ قَضَا بَأْشَدَّ رَوْزِكُهُ قَضَا نَمِيسْتَ
 وَ حَقِيقَتُ أَمْسَتْ كَمَا كَسَتْ أَمْسَ جَانِ
 بَرِخْمِيزِ دُرِّ رَوْزِمَصَافِ كَارِ كَمِ اِزَانِ بَارِ تَوَانِ
 تَأْتُو دَلِ بِنْدِ جَانِ دَا دِ جَانِ رِبَنْدِ تَنْ
 كِي مَرَادِ خَوَلِشِ بَابِي دَرِ كَارِ خَوِشِ تَنْ

سخت و در دوزخ
 من است که دوست
 دوست است
 بجای آن بین
 جسد من خد
 نمیدانم
 با جسد من خد
 بی جسد من خد
 نمیدانم که چنان
 جسد من خد
 کام است
 باز است

پیام برآمد بخان ارتفاع گرفتند و گفتند حالا طالع وقت نخوست دارد سوار
شدن در تو وقت دارید که هشت ساعت دیگر ساعت نیک میشود و طالع وقت
بحسب خواه میگردد یعقوب همچنان سلاح پوشیده در فصل تابستان
بر بالای بام در آفتاب هشت ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت از
مصابت او عجب باز نهند چون وقت رسید و طالع مسعود گشت از بام فرود آمد
و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن امیر در آفتاب چه بود گفت
کاری بزرگ در پیش دارم و دین هم که روی بدان آورده ام نازکی و کاهلی
در حصول مقصود خلل عظیم می آرد من نفس خود را امتحان میکنم و دم که در تاب
آفتاب سلاح گران طاقت دارد یا نه دیدم که طاقت دار و بدانید که حصول
مقصود در خواسته من چون یعقوب در طلب ولت تا این غایت جهد نمود رسید
بدرجه که رسید **قطع** شاه ملکست عقد کسی که روی جهد
دست و آغوش با شمشیر خنجر میکند آنکه پادشاه سر ناز و تنغم می نمود
کرد گارش و جهان سرور و سرور میکند پادشاهی و چین و اوند گل رزانکه گل
با وجود ناز که از خاز سرور میکند و هم از یعقوب لیت حکایت کنند
که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشستند بوفند و از ظرف و لطافت چیزها
باز میگفتند یعقوب نیز آنجا بود و هنوز لطلب ملک نپرداخته و رایت مردی
و مردانگی بر نیافته یک گفت لطیف ترین لباسها اطلس خنایت و دیگری

فرمود و ظریف ترین تا جفا طایفه روحی دیگری ادا نمود که از منازل بوستانهای
 پر گل و ریحان بهتر است یگانه یگانه کرد که از مشروبات نخبه صافی موافق تر است
 دیگری چنین نمود که از سایه های بید ساز گار تر است دیگری عرض کرد که از نعمات
 سازنا آواز خود ملائم تر است دیگری بیان کرد که برای ندیمی محافل جوانان خوب صورت
 زیبا سیرت لائق تر چون نوبت به یعقوب رسید گفتند تو هم سخن بگویی گفت
 خوبترین لباسها زده ست بهترین تا جها خود و خوشترین منزله ها معرکه حرب و
 زیبا ترین شهرها خون دشمنان و لطیف ترین سایه های نیره و ظریف ترین
 آوازها صیقل سپان کجیم پوشیده و اگر می ترین ندیمان مردان کاری و
 مبارزان کارزار می و در اشعار امیر المومنین علیه السلام آمده قطع
 الشیء و الخیء و ریحانها
 شرابها من دم آغند آری
 و ترجمه این دو بیت بفارسی این است
 گل و ریحان بایتخست و خنجر به
 شراب ماست خون دشمنان
 پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شمشیر و آن براس
 جوهر جان لقیب و خزانة سینة دشمن زند و شمشیر بر بارش مانند سترگان
 عیار پیشه بقصد گوهر روح محرم اندر درج بدن خصم بر دارد و پادشاه که خود دلیر با

لشکر و اجرائت بنفیزاید و پادشاه سیدل را دولت عالمگیری میسر نشود و در
 نصائح الملوك آورده اند هر سیری که او را خرد نیست همچون چشمه ایست که آب
 ندارد و جوانی که او را ادب نیست چون بوستان نیست که گل ندارد و در ویشی
 که او را معرفت نیست چون ویده ایست که نور ندارد و دعای که او را تقوی
 نیست چون اسپست که بجام ندارد و تو نگرانی که او را احسان نیست چون
 درختیست که میوه ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعانیست
 که نمک ندارد و سلطانی که او را عدل نیست چون ابر لیست که باران ندارد
 و عالمگیری که او را شجاعت نیست چون بازرگانیست که مایه ندارد و آورده اند
 که یکی از سلاطین عرب از وزیری بادشمنه اتفاق محاربت افتاد چون هر دو لشکر
 صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک مهم حرب از دو
 بیرون نیست یا نصرت است یا نهیمیت اگر بحکم قضا و قدر شکست بر لشکر
 افتد ترا کجا جویم گفت اگر بگریم هر که مرا جوید از رعایت پروردگار محروم باد
 لیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان در زیر سم سپان طلبید یعنی
 غالب میشوم یا کشته میگردم بیت یا برایم بجز رخ گردنده نه
 یا شوم زیر پا سدا فکند آورده اند که در آن حرب شمشیر میزد
 و بر لشکر خصم حمله میکرد تا وقتی که آفتاب بنصف النهار رسید و جرات
 بر دل مبارزان غلبه کرد و لهما از تشنگی خشک شد و غبار کاژر بر رخسارها

یکی از خواص علامان سلطان عرب باطلی ^{عمر} آب بر عقب ملک بنیاخت تا
نزدیک وی رسید گفت یا ایها الملک تشنه شده باشی زمانی توقف فرمای
تا قدرے آب بیاشامی ملک گفت شیخ آبدار من از من تشنه ترست بجای
که تا اواز خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین ندهم بواسطه این
غریبت درست جرأت تمام شجاعت کامل حق سبحانه و او را بر دشمن ظفر بخشد
یعنی کس را که ایزد کت ریاری که یار و که با وی کند داور ^{تواند} ^{چال}
از اسکندر و القزین پرسیدند که نشان پادشاه دلیر چیست گفت آنکه سپرد
که دشمن چیدست بلکه انحصار کند که کجاست و بر آینه چین سرداری ^{مظلم}
چو شمشیر بندی بگیرد بدست ^{دشمنان} به صف اعدای دراز شکست
بگذران سنگ شمشیر تیز ^{بجاری} روان در جهان افکند ^{نیاست} ^{تجرب}
نوشیروان از ابوزرجمه پرسید که شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا
قوت دست نمی گوی گفت اگر دل قوی نیست قوت در دست نیامد و من
شنوده ام که یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وجود ضعف پیر
قوت دل داشت روزی میخواست که سوار شود و دو کس بازوی او گرفتند
تا سوار شدند ادبی آغاز طعن زدند که ازین کس چه کار آید که دو کس باید
که او را سوار کنند شجاعت و چه خواهد بود پیر سخن او بشنو و گفت آدمی دو کس
باید که او را سوار کنند اما بهتر از کس باید که او را فرود آرند نوشیروان سخن حکیم را

مسلم داشت و فرمود که راست گفتی قوت دست تابع قوت دل است
 آنکه را قوت دست از دل است هر که او را دل قوی باز و قوی
 در وقت که سکندر بغیر میت سخاوت عالم سوار میشد اسطوره طلبید و گفت
 ای حکیم درین میدان که قدم نهاده ام و این مهم را که پیش گرفته ام هر آنکه
 مراد و ستان دشمنان پیدا کند یا هر یک از ایشان چگونه معاش کنم گفت
 ای ملک اصل آن است که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی نکنی و بر دشمنان
 خواری روانداری و اگر دشمنی پیدا شود او را با شمشیر و دهن و نوازی اختصاص دهی
 تا دوست شود و دوست را بغیرت و حرمت خاص گردانی تا از دوستی
 برنگردد اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل
 نشوی اگر چه اندک باشند و بر شکر اعتماد نکنی اگر چه بسیار باشند و تا مهم
 به سخن نرم و آهسته ساخته تواند شد کلام درشت بزرگان نراند و کار تا
 بتایز یا نه برآید شمشیر از نیام بر نیاری اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم
 بمحاربت انجام در آن بچه کیفیت بدست حل توان کرد و بکار من نوع اقدام توان نمود
 حکیم گفت که حال حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کس میروی یا کس
 بحرب تو می آید اگر تو بحرب کس قصد کرده ده شرط رعایت باید کرد اول
 باید که غرض از آن جنگ جز خیر محض نباشد و طلب دین حق و دفع ظلم و فساد
 بود و دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه واز و یاری طلبیدن و در دعای

مسلم سوی خود
 خدایان کرد
 که اگر چه
 از دشمنان

و صدقات کوشیدند از اهل قلوب قبول است و جهت نمودن ^{صاحب دلان} شکر الطاهر و سور الظن به تقدیم رسانیدن و جاسوسان بر کار باید کردن و شخص لشکر خصم و کیفیت احوال و کمیت رجال ایشان بواجب نمودن چهارم بالشکری توجه باید کرد که همه یکدل و یک زبان باشند که اتفاق سپاه با پادشاه موجب فتح و نصرت بسبب ظفر و قوت است چنانچه گفته اند مظم کس را ظفر بر ظفر حاصل است که در پرده لشکرش یکدل است سپه که فیروز مندی رسد زیرا که ان یکدل بلند می رسد و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان خصوصاً استر با درین باب ضرورت است پنجم لشکر را وعده های نیکو دادن و بنویدهای بزرگ بستانند و ایندن نیست باید کرد که آن مواعید بوفارسد ششم تا توان بنقبض خود مباشر حرب بنایند که اگر شکست روی نماید آن را تدارک توان نمود هفتم در تدبیر کار لشکر کشته و سپاه سالاری کس را اختیار باید نمود که به سه صفت آراسته باشد اول شجاع قوی دل بود و بدان شهرت یافته باشد و نام و آوازه پیدا کرده تا از آن ترس و هراس مردل دشمن افتد و دیگر رای صائب و تدبیر تمام داشته باشد و داخل و مخارج جنگ را دانسته که جانی باشد که رانی باز شجاعت بکار آید و انواع حمل و جنگ بکار باید برد که خدعه و حرب مکرده نیست بلکه مستحسن است چنانچه در خبر واقع شده است و دیگر مرامت و حرب کرده باشد

و صاحب شجاعت بسیارست شش و شصت و شصت است که چون کسی
 در آشنای حرب بمبارزت و شجاعت از اقران و اکنای ممتاز شود و عطا و صلت و
 شنا و محبت او بپایدافروود و بلکه در آن باب مبالغه باید نمود تا دیگران را نیز میل
 به او داری و جانب پاری شود و شصت و شصت در در حرب از غفلت و رباید بود که بیاری
 بوده که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس از جنگ غافل شده اند و بدان غفلت
 کار در گون شده و شصت اگر شکر خصم شکسته گردد و در پی ایشان نباید رفت و
 بنزدی کسی در عقب نباید فرستاد که چندین گرت واقع شده که لشکر بازگشته
 آن فرستادگان از زده اند و قوت یاز یافت معاودت نموده اند و لشکر غالب
 مغلوب ساخته و اگر کسی بحرب توی آید و تو در صد دفع اوئی از دو پیرون
 نیست یا ترا طاقت مقاومت و هست یا نه اگر هست اولی آن است که
 بسحر نوع از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی باید گذرانید و اگر
 این صورت دست ندهد بشرط طحریب آنچه مذکور شد رعایت باید فرمود
 و اگر طاقت مقاومت نیست با سوسان و دیده بانان بر کار باید کرد و در
 محافظت آنها و در پندار و استحکام قلع و محیره نهان و تقصیر نباید نمود
 و در طلب صلح نیز اموال و استعمال حیل مکان ضرورت و اگر دشمن طلب صلح کند از صلح ایجاب
 نمود و استغیبه و حجاج پیش نباید گرفت چه حجاج ندومست طالب صلح آینه منظره منظره
 منظره مستغیبه کن را نکه یاد مستغیبه کف دباغ الصاف را برگ را نیز

ستیزه بجای رساند سخن نه که دیران کتد خان و مان کهن
 کند عاقل اندر ره صلح سیر تو این راه میرد که ^{الصلح} صلح خیر
 سکندر این سخنان را دستور العمل ساخته بنای جنگ صلح برین نهاد و چون
 صفت شجاعت مر اهل دولت را بهترین صفت است سخن در نیاب بر حد
 اطناب رسید بحد الله که شانه زاده جوان بخت پر تدبیر که ^{در آن} نظم
 ابوالمحسن آن شاه روشن ضمیر کرد تا زگی یافت دوران پیر نه
 جهاندار شاسته که روز مصاف فروز ریزد از صولتش که قاف
 چو در معرکه بر کشد تیغ تیز که بگویم کند کوه را سنگ ریزند
 بمحاضرت بازوی کامگار و مساعدت بخت ^{مواظقت} بیدار هر طرف که روی رایت
 ظفر پیکش متوجه گرد و فتح و نصرت و ^{مواظقت} استقبال موکب بجا یون نماید
 و بهر جانب که مقصد ^{جای} میست بلند و مطمح نظر نصرت ^{مطمنه جلوت} رحمتش باشد اقبال
 و سعادت بر طریق استعجال غم مرا ^{جای} فقت و ^{مواظقت} فقت چشم عالی فرامیند قطع
 هر کجا غم بجا گیش گران سازد رکاب ^{مواظقت} فتح و نصرت را بدین جانب سبک گرد و ^{مواظقت}
 رنج دولت پرورش را ملک ملک ^{مواظقت} تیغ نصرت گسترش آید و دولت رفعت
 و عساکر نصرت آتش ^{مواظقت} بر روزگار زار چون آتش حمله گذارند و در میدان
 جنگ از روی ثبات و درنگ چون کوه البرز پایدار به ^{مواظقت} مشنوی
 یکایک تیغ زن چون نرگس یار ^{مواظقت} سر اسر صفت شکن چون زلف و لدا

و بعضی از علما گفته اند این حدیث برین وجه آورده اند که لکین قرآن مذکور است
یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان عاجز گردد و بدلیل آن را دشمن نداند
آنکس را از مسلمانان نصیب نیست **قطع**

نهی منکر بدست باید کرد و نه در میسر نباشد شدت این کار
بزبان منع کن و اگر نتوان **نه** در دل خویش می کنش انکار
و هر سلفانی که در اقامت حدود شرع و اجرای احکام دین کوشد
نائب حق و ظل الله باشد و چون پادشاه را بواسطه کثرت مهمات ملکه
به جزئیات این امر رسیدن متعذر است بر آئینه محبت بیان در مملکت
خود نصیب باید کرد و محتسب باید که در سلام صلب بود و در محبت دین
پروری غالب باشد و بصفت عفت و پرهیزگاری و امانت و راستی
و کم طمع آراسته بود و هر چه کند برای تقویت دین کند و از غرض و ریا
دور داند و واسعه نفس و هوا بر طرف باشد تا قول وی در لاهوتانیکین **و**
سخن که آن را غرض پال و از طمع بعیت اگر بسنگ بگونی در آن اثر دارد
آورده اند که شیخ ابوالحسن نوری قدس سره عادت داشت که هرگاه
منکره دیدی ازان منع کردی اگر چه در آن خوف قتل بود و سه روزی
بر کنار دجله بحبب طهارت میرفت زور قوی دیدی نمی خور و می نهاده
بود و بر یک نوشته که لطیف شیخ ازان عجب داشت چه در متبایعات

صلوات بر کرب
جلیله
اورسکا
صحه
مرا بعت
باجه
مرا بعت

و تجارت چیزی که لطیف نام داشته باشد نشینده بود از ملاح سوال کرد
 که درین شما چیست ملاح گفت تو مرد و لیسه باینها چه کار داری برو در پی
 هم خود باش شفیع شیخ بدست آن زیادت شد ملاح را گفت البته میخواهم
 که بدانم که درین شما چیست و چه جنس است ملاح گفت ای درویش فصول
 درین شما خمر است و برای مقصد خلیفه آورد و اند شیخ نگاه کرد و چوب
 گران در آن زورق افتاد و بود ملاح را گفت آن چوب را بدست من ده
 ملاح در خشم شد شاگرد خود را گفت آن چوب را بدست او ده تا به بنیم که چه
 خواهد کرد شاگرد چوب را بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست مبارک
 گرفته یک یک خم را می شکست ملاح از ترس میلزید و فریاد میکرد تا یونس ^{فلان}
 که شخم چوب را بداد و با کسان خود میرسد و شیخ را گرفته نزد خلیفه برد و
 صورت حال تهریر کرد و مقصد بغایت جباری غیر بود و دستم کار که بیشتر
 سیاست شمشیر روی اهل بغداد دیدند که شیخ را پیش مقصد میرند بغایت
 اند و هتاک شدند و شک نکردند در آن که فی الحال شیخ را شهید خواهد کرد
 اما چون شیخ را در آوردند مقصد بیکر کسی آهینین شستم بود و گریه هم
 از آهین بدست گرفت و جامه سرخ پوشیده و این علامت تهر و سیاست
 بود بانگ بر شیخ زد که کیست که چنین گستاخی میکنی فرمود که من محتسب
 گفت بامر که احتساب میکنی گفت با امر خدا و رسول گفت ترا که محتسب ^{سیاحت}

گفت آنکه ترا پادشاهی داده معتمد ساجسته سر در پیش افکند پس سر بر آورد
و گفت ترا چه بران داشت که این چهار اشکست جواب داد که شفقت در حق
تو و حق رعیت تو گفت در حق من چگونه گفت منکری که که تو در از الیه آن تقصیر
روا داشته آنرا از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت
در حق رعیت من چگونه گفت چنانچه باز تکاب تو بر محرمات مردم بر معاصی
دلیر میگردی چون تو از حرام باز ایستاده دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامه
خلق در صلاح و سداد تابع پادشاهند اگر او این پنج صلاح بیند همه طریق صلاح
پیش گیرند و ثواب آن همه بدو یوان وی راجع گردد و اگر از و فساد و مشا بد
نمایند ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و دزد و دبال آن همه بدو باز گردد
پس هم در حق تو مهر بانی کردم و هم در حق رعیت تو و غرض من در شتم درین
عمل مگر خشنودی حق عزوجل معتمد بگیرد و آمد و گفت این کار ترا
زیمنده است بعد ازین هر منکری که بینی تغیر کن و حکم کردم که یکس
ترا منع نکند و از فحوائی این حدیث معلوم میشود که چون محتسبانی باشد
پس آفتی بوی نرسد **ختم** آن یک با پیر خود گفت که من
نهی منکر میکنم اندر ز من و یک می ترسم که از اهل حسد
آفتی در روزگار من رسد گفت اگر این کار بر حق کنی
از بلاهای دوعالم ایمنی ده اما غیرت دنیا ستی نوع است

اول نسبت با اشیاء و اقران و دوم نسبت با خانواده خود و سوم نسبت با عموم خلق اما آنچه
نسبت با امثال خود است چنان باشد که تفوق خواهد بود بر ایشان بمرتبگی که
همچو کدام بر برترند از ایشان و بر سر و بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت
و عظمت و عظمت افتد از او است از همه بیش باشد و هر آینه از خطوین
غیرت و وفور این حمیت کارهای کله کشاید و مهات حسب المراد برآید
و این از خصائص اهل بهمت است هر چند بهمت بلندتر باشد غلبه این
غیرت بیشتر بود آورده اند که یکی از اولاد سلاطین حکیم را پرسید
که من میخواهم که از اخوان و اقربان خود بر سر آیم و گوی دولت از میدان
اختیار بچوگان اقتدار بر بایم مرا از اسباب این کار چه چیز بدست باید
آورد حکیم گفت ای ملکنزاده هیچ شئی مرا کتاف و لت را به از بهمت و
غیرت نیست **نظم** کس کوز غیرت بر افراخت تیغ
سرتیغ را بگذراند ز میخ نه بیهوده
ز غیرت مراد خود آرد بچنگ
چنین گفت آن مرد بیدار بخت
که از غیرت آید بکفت تاج و تخت
اما غیرتی که نسبت بخاصه خود است
آن چنان باشد که خواص حمیم خود را از حیث نامحرم پوشیده دارد و نشانها را
در محافطت همد و عصمت معصیت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعا
و عرفا لازم باشد ایشان را بر آن معتاد سازد تا برکت آن امانی رعیت نیز اصلاح
خود را

موصوف و از فساد دور باشند و بزرگی در وصیت یکی از بزرگیان حرم خود فرموده است

شماره

عصمتیان را بمقام جلال جلوه حرام است مگر باطلال

دیدہ ہر روی نباید کشاد
پاس ہر کوئی نباید نہاد

این مهم است که متن می رسد از نظر تو به شکل می رسد

دیدم فرویش چو در دهن دلف
تا نشوی تیر بباراهند

هر که بخیر حقیقت حاصلت بود
 رخ مناور همه خالت بود ^{بهمین}

اما غیر نسبت عموم خلق حیوان است که غیرتے کہ بر مخدرات حریم سلطنت

دار و نسبت با حرم تمام مسلمانان بجای آرد و نگذارد که از ملازمان درگاه

عالمینا بہ دنیا می بخشد ان مردم با ناموس رسد و در دست کشاف گناہ مسلمانان

سبع نهایه و عیوب عیای مملکت خرو و قیصر را مکان پوشیده و در دگر در حد

مده که هر که عیب لمانی ببوشد خدای عزوجل عیوب را ببوشد و در راهی

ست کدگان یان اور اور دنیا و آخرت را بشیر و دار و فر

میتوانست که آنست که خداوند عز و جل

تمیست همان غمت هست در حمایت حال خود و کمال غمت آن است که

۱۱۰

نهار داد و خوراضا لے نگار دو دور سے ستر کو روئے و حال اندر و الاست

[illegible]

حجاز مست که چون کسے در سایه دیوار یا ظلال خیمای ایشان درآمدی و ارجو
 دادند که بی آنکه بزبان زمینارخواستی و زینهار می خود را بدست کس باز
 ندادندی و بسیار مال و دین کار صرف کردند بلکه خونهار نخت شد و
 از سر این کار در گذشتند و بعضی جانوران نیز که خیمه ایشان پناه بزی
 یا به چراگاه ایشان درآمدی حمایت کردند و ده اندک بهرام گور و قتی
 در دیار عرب بالغان مندر می بود و نعمان او را با مردش نزد تهریت
 میفرمود و روزی در شکار قصد آهونی کرد و آهواز پیش او در میده هر طرف
 میگردد بخت بهرام از عقب و بدیناخت هو اگر م شد و آهواز تشنگی بی طاقت
 گشته بکنار قبیله رسید و خیمه عربی قبیصه نام در آنجا بے اولی گرفت و
 بر سنی بست و متعاقب و بهرام بد خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که
 ای صاحبخانه شکار من اینجا آمد بیرون آرقبیصه ندانست که کیست گفت
 ای سوار زیاروی مروت نباشد که جانور کس که پناه بدین خیمه آورده باشد
 بدست کیست باز و هم تا بکشد بهرام در شتی آغان کرد قبیصه گفت سخن در لانه مکن تا
 این تیر که در کمان داری بر سینه من نزن و مرا نکش دست تصرف تو بگردان
 این آهواز سد و آن دم که مرا بکش مردم قبیله من ترا به حبست و جوی آهوا
 نخواهد زد داشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهوا در گذر اگر تو قتی و اگر
 این پنازی نشا در که بر دل این خیمه بسته است باز بی لجام مطا ابودادم سوار

و اسب خود را بجنسیت ساز و بمقام خود باز گرد و برام را این حمایت خوش آمد
 و با اسب و التقات ننموده عنان بگیرد و بکوب خود پیوسته اندوزد که تاج
 سلطنت بر سر قیامت و نهاده و عجم طوق من و ان او در گردن اطاعت
 افکندند برام قبیضه اطلبید و تربیت کرد و او را در عرب پیچید آنرا آن لقب کرد و
 بیعتی زینهار و بپنده آهوان و حمایت کننده ایشان به حفظ اسم
 که را که آری زینهار خویش نگه دار اندازد کار خویش به
 بحر حمایت از و دایک بر بردانگه کار او در پذیرد که به
 یک قطره آرد بر ریای پناه ز صدر صدق ساز و ش تکیه گاه
 بصدر تربیت نامدارش کند یک گوهر شا بهوارش کند

باب دوم در سیاست

و آن ضبط کردن است و بر نسق بدشتن و سیاست و دوفوع است یک
 سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود اما سیاست نفس بر نفع خلاق
 و میسر است کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر و قسمت یکی سیاست خواص
 و مقربان درگاه و ضبط و نسق ایشان و دوم سیاست عوام و رعایا و قسم
 در باب چهل و یکم که در خواص است اما قسم دوم بران وجه است که بدان و بدفعان را باید
 که پیوسته بران و برسانان و در میان و نیک کرد و از آنرا امیدوار سازد از آن روز جمهر پیوسته

که کلام پادشاه بزرگوار ترست گفت آنکه بیگانه از و اینم باشند و گناهکاران
 ترسان و خنده تیغ برقی نشانیش با گریه ستمکاران تدبیر مقتدرن باشد و بارقه سیم
 فیض رسانش با باران انعام بر درویشان مستحق مقارن بود **نقل است**
 که بهوشنگ ملک میگفته که رحمتی ام از خدا می بر نیکان مصلحان و خشم خدا می
 بر بدان و مفسدان نمیش تو هم با نونش لطف در آمیخته است زهر بهیتم باشد رحمت
 تا لیف شده قهر و تریاق و زهر هر دو مراد خزانه هست نه آنرا بدوستان هم
 این را بدوستان نه حکما گفته اند مدارا دوی عالم بر سیاست داو را بشنجه جهان
 کون و فساد نامزد کرده اند اگر ضبط سیاست نباشد همت جهان بر نسق نماند
 و اگر قانون تادیب تعزیه نبود کار ماروی به تباهی نهد **قطع**
 از سیاست نظام یا بد ملک * بی سیاست حلال پذیر بود *
 نسق کار های عالم را نه * از سیاست ناگزیر بود و عوالم
 اگر چه عروس الاممک الا بالعدل پذیر است ما اورا از پیرایه لا تعدل الا بالسیاست
 چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفته الزامه ضعیف السیاسته
 بی خبر بود و نزدی ارکان مملکتش تنزل پذیرد و اساس سلطنتش حلال یابد
 چه زینت ملک ملت و صلحت دین و دولت در سیاست است **قطع**
 سیاستست که رخسار ملک را نه سازد جهان نوزد و رخشان چو آفتاب
 معاری سیاست اگر نه مدو کند گرد جهان رسیل جفا و ستم خراب

عده معین
 و یک نفر
 سعاد
 عدل است
 مصلحت
 و عدل
 گریه است
 سباحت
 سه جهت
 ریاست
 که است
 سیاست

بے قاعده شریعت هیچ حق در مکر خود قرار نگیرد و بی ضابطه سیاست کار
 شرع و دین نظام نپذیرد پس سیاست ملوک بقوی شرع باشد و احکام شرع
 قوت دین را است
 مروج ملک بقطع
 سر سبزی نهال سعادت بباغ دهر
 بی چشمه سیر شرع مطهر طبع مدارد
 لیکن زلال چشمه دین که شود روان
 بی سایه سیاست شایان کامگار
 و فی نفس الامر مدار ملت بر و ست
 دست ارادت از دست پلعت
 گریخ سیاست سلاطین نه بود
 در عالم خاک آب خوش کس نخورد
 و در حدیث آمده که اگر پادشاه بیوفا
 آدمیان بعضی بعضی را بخوردندی یعنی هلاک و نابود ساختندی
 مملکت را جز ب سیاست ضبط نتوان کرد و قننه را جز لیسکون سیاست آرام
 نتوان داد و آورده اند که یکی از خلفا به منبر برآمد تیغ کشیده مصحف بر دست
 گرفته پس در آشنای خطبه گفت ای مردمان نیکو مشعرا این بستم یعنی
 مصحف بدان شما جز بدین راست نشوید یعنی شمشیر قطع
 سیاست آتش باشد که آن را
 زهر بد سگالان بر سر و زند
 چو ایشان میفرزند آتش ظلم
 همان بهتر که ایشان را بسوزند
 طغاج خان پادشاهی بوده است بزرگ معاریستش عرصه مملکت را معبود
 ساخته و شمشیر بتیش بنیاد و ستون گاری از شهر ولایت برانداخت
 قطع تاخت از بیم ترس او افتند
 زان سوئیته بسد فرسنگ

رفت از صیقل سیاست او ^{ننگ ظلم از رخ جهان دوزنگ}
 روزی یکی از نو دوا و او باش ^{گلدرشته بخت او آورد سلطان بستر و}
 گفت از کجا آورده گفت از گلزار ما بر چیده ام گفت گلزار ملک تو بود گفت
 نه گفت از مالکشن خسریده گفت فی درین شهر گل خورند و بسیار بی قیمت
 باشد سلطان تامل نموده گفت هر که بی دستوری کس در باغ آورد
 و گل بچیند میتواند نیز که بآذن او میوه باز کند و ازین علما صورتهای دیگر
 نیز متصور است حکم کرد تا دستش ببرند کابر شفاعت کردند تا یک انگشتش
 ببریدند و طغاج خان پیوسته شدند و دیدگان را میکشید روزی این جماعت
 بر دروازۀ شهر نوشتند که ما آن گیارهیم که هر چند سزند بیشتر شویم
 این خبر سلطان رسید فرمود تا در پهلوی آن خط نوشتند که ما نیز باغبانان
 متظر ایستاده که هر چند سز برزند بدویم ^{بجمله کلام و الهی هم} هر خار که سز برزند از
 گلشن ملک بی فی الحال سرش به تیغ بر باید داشت ^{که گویند که هر مزین}
 نوشیروان عدل خود را با سیاست اقتران داده بود و لطف خود را با قهر الضام
 نموده نیز کان را بنواخته و بدان را رسوا ساخته بود ^{بیت زده سیاست}
 و راه کاروان ستم کشیده و حشمتش خوان عدل در عالم ^{و قهر کابدار}
 دور باغ رفت و یک خوشه انگور بی اجازت باغبان باز کرد باغبان
 نشان اسپ و گرفت و گفت مرا خشنود کن و الا نزد شاه هر مزین دست تو ظاهر

غلام چپ بومی می‌آید و اراضی نمی‌شد القصه هزار و نیا برود و ادای محبت
 سیاست هر روز و حکما گفته اند سلطنت بمثل این نهال است و سیاست بمنزله
 آب پس لازم است بنج درخت سلطنت را ^{بمنزله} آب سیاست تازه و دشمن تا قهره
 امن امان حاصل ^{نیز} نظم خوش آن شهر بار یکد از روی دش
 تا مل کند و کتاب سیاست سر تیغ او گلشن سلطنت را
 ترو تازه دارد و آب سیاست و بیا بد است که سیاست
 بموقع آن است که در باره جمع واقع شود که استحقاق آن داشته باشند
 و آن گروهی اند از ار پیشه بداند لیشه که چون مار و کز و دم ضرر ایشان بخاص و عام
 و حسد و بزرگ رسد یکی از سلاطین حکیم را پرسید که از آدمیان مستحق
 سیاست کیانست گفت هیچ آدمی استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع
 و هوام باید کرد یعنی درندگان و کزندگان پادشاه گفت معنی این سخن را در
 گردان گفت ای ملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محضند و محض خیر و از ایشان
 همه نفع رسد و ضرر نی و ایشان مانند ملائکه اند و بعضی دیگرند که ایشان محض
 ضررند و ثمر محض چون گرگ و پلنگ مار و کز و دم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع
 پس از آدمیان هر که بر خوس و خصلت فرشتگان است افضل نوع انسان
 و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درندگان و کزندگان است
 و مستحق سیاست ایشانند نه آدمیان

مثنوی

سیاست پسندیده باشد پس و ایسکن نه گوئیم که با هر کسی
 بخور مردم آزار را خون و مال نه که از مزایع بدکنده به پیر و بال
 آورده اند که در عهد نوشیروان ظالمی ضعیفه را طبا پخته زو او پیش نوشیروان
 آمده تظلم نمود نوشیروان منمود و تا ظالم را بسیار نگاه برود و گردن
 بزدند یکی از خواص گفت عجب داشتیم از ملک که آدمی را بدین قدر جنایت
 بجان ساخت نوشیروان گفت غلط کردی من آدمی را کشتیم بلکه سگ ^{کنا}
 گری را بجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیدم نه بدیت کسی کو پیش
 کرد از مردم نه بمعنی بدتر است از مار و کژدم نه آورده اند
 که خسر پر و نیز از بزرگی پرسید که از طبقات خلق لائق سیاست کیست
 گفت ای ملک خلایق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود نیکند از ایشان
 همه نیکه خلق می رسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان صحبت باید داشت
 دوم جمعی که بخود نیکند اما اثر نیک ایشان بکس نمی رسد ایشان را عزیز باید داشت
 و خیر تحریرین باید کرد سوم گروهی که میان حال باشند یعنی از ایشان نه خیر
 مردم رسد نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند نه شر ایشان را راه خیر
 باید نمود و از شر بجزیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان بد باشند اما به کسی
 بد نرسانند ایشان را خوار باید داشت تا ترک بدی کنند پنجم فرقه که بهم بد باشند
 بهم بدی ایشان می رسد ایشان را سیاست باید کرد و بفرقه و وعید و تهدید

انکه ضرب پس جس و آخر کار قتل فرد آتش را که حلق از و سوزند
 جز بکشتن عمل ج نتوان کرد و سیکه دیگر از فوائد سیاست تسکین
 فتنه است چه مردم فتنان شورانگیز چون بنند که آتش سیاست تیرست و گوش
 گیریزند و اگر اندک و بهی در کار سیاست مشاهده رود هزار فتنه برپای کنند و از هر
 جهت شورشهای ظهور رسانند ^{فتنه} قطع هم اگر سلطان نفد باید سیاست
 زند هر ناکه لاف ریاست و بلا هر هم زند و رو زمین راه
 نه دولت را بقا باشند دین را چو مردم ضبط در کشور نه بنند
 بخر فتنه رود دیگر نه بنند و هم درین باب گفته اند قطع
 اگر نه بهیبت شمشیر پادشاه بود چه شورانگیز که یک دم ز شمشیر بخیزد
 کیست دست چپ از دست راست نشناسد هزار فتنه چو دستش و بد بر انگیزد

باب ۳۳ و سوم و تقیظ و خبرت

تقیظ بیداری باشد در کار ملک و خبرت آگاهی از حال رعیت از ملوک
 عادل محمود و متعارف است که مشیخ ^{چنانکه در} ان معتد نصب فرمایند و متفهمان این
 را بر کار ندیده نهانی تا بحسن تفحص ^{چنانکه در} آلات ملک و همت رعیت نموده
 بموقوف اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بران سعی نمایند تا هر خللی
 در لای که در بنیاد معیشت ظاهر شده باشد مرت یا بد و اصلاح پذیرد پیش از آن
^{لغزش}

که دست تدارک بدامن تلافی آن نه رسد بلیت باول تو آن کرد صلاح کار
 از آن پیش گرفت رو و اختیاریه و بسیار بوده که سلاطین در شب لباس
 مجهول میگشتند اندر شخص احوال رعیت و مملکت میکرد و چه بسیاری اخبار باشند
 که مقرران درگاه سلطنت نشنوند و اگر بسمع ایشان رسید بحجت مصلحت خود یا
 ملاحظه وقت زمان پادشاه نگویند یا نتوانست گفت از حضرت داود
 علی نبینا و علیه السلام منقول است که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار
 بگشتی بصورت مردم غریب برآمده از هر کس چیزی پرسی پرسی و گفستی که داود
 باشا چه نوع معامله میکند و نوکران و کارکنان او بر چه وجه و سلوک مینایند
 پس اگر جانی دیدی که خلطه پدید آمده تلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود
 مثل این صورتها منقول است که شبها بیرون آمده بجهت احوال مردم
 مشغول گشتی و چون درین صورت که پادشاه خود بیرون آید و شخص گردد
 مکان خطرست بزرگان و وزیران دستوری نماده اند که سلطان باید
 نهی این معتقد و لتخواد فی غرض پاک اعتقاد بلند بهمت تعیین نماید بر وجه
 مس بران وقوف نماید بدوم سوم او بدخواه او مقدر سازد تا اگر کسی بر احوال
 واقف شود و در آنکه بزرگ فریب دهد و چنان باید که هر وقت که خواهد
 پیش تواند رفت شاید خیر باشد که توقف بزرگتر و چون حال برین
 موال بود هر آینه سلطان بر خیزد و کلی صاحب قوت گردد و بعد از آن که
 گفت

صلوات بر سر نبی ما که از آنجمله است

واعیان ولایت برین صورت که پادشاه بر احوال هر یک مطلع است اطلاع یابد
 بی شبهه معاش ایشان بروحی باشد که اید و عملهای ناشایسته از ایشان
 در وجود نیاید ^{نزدک} **مقطع** چه نیکو متاعیست کار آگاهی
 که زین نقد عالم مباد است ^{از زین نقد عالم مباد است}
 که در کار عالم بود و دشمنند ^{آورد و اندک در خوارم پادشاه}
 عاقل بود نقش ^{الکلیه} **مقطع** ^{لایزال} **مقطع** ^{صفت} **مقطع** ^{خاطر} **مقطع** ^{نکشته} **مقطع** ^{و رایت} **مقطع** ^{الشفقة}
 خلق الله در میدان محنت آفرشته ^{لحم} **مقطع** ^{لحم} **مقطع
 ز عدل و شده باز سنجید جفت کلنگ ^{زامن} **مقطع** ^{اوشده} **مقطع** ^{شیر} **مقطع** ^{سیر} **مقطع** ^{رفیق} **مقطع** ^{شغال}
 تنهن فرزند برد در هوا بدان چنگل ^{نه این} **مقطع** ^{در اذن} **مقطع** ^{وزمین} **مقطع** ^{بدین} **مقطع** ^{چنگل}
 و در زمان او کسی راز مهر نبود که باشد کار عمل ناپسندیده از فسق و فجور
 توانسته کرد و مگر یک بود از امر او اعیان دولت او که حقوق خدمت قدیمی
 داشت و بر دربار گاه با اختیار او کسی نبود خود را بصورت صلاح بسطاطان
 نمودی و در خفیه بجز وزر و انواع فسق مشغول بودی و کسی زهره آن نداشت
 که از وی شکایت کند سلطان برین حال وقوف یافته نخواست که مجامعت
 درین باب سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات از کابر نفع حجاب و احتشام
 کند سلطان آن جماعت طاعت را مضرت است پس دژی از روزن آن امیر را
 طلبید و منبر نمود که مرا مرغی میباید که منقار او سرخ باشد و سرای بالی سیاه**

و باقی سفید و جز تو کسی این نوع مرغ را پیدا نتواند کرد امیر منمود که بطلب
آن اشتغال نماید و هر وجهی که تواند پیدا سازد اما هر سه روز مهلت باید داد
سلطان مهلت داد و امیر بجهت جوئی مرغ مشغول گشت در شهر و نواحی چین
مرغ بدست نیامد امیر بعد از سه روز بیایه سریر باز آمده مرا سم عتذار را ^{اعطای} ^{عذر کرنا} ^{آتش} ^{چندین}
داد که ای ملک بدان مقدار که مقدور داشتیم جد و جهد نمودم و در تخص ^{کشتن} ^{غلبت}
مرغ سعی کردم پیدا نشد اشارت حضرت علی بهر چه صاورش شود در عوض
آن تا مقدور میاید اگر دادم سلطان منمود که مطلوب من مثل این مرغ نیست
و من اختیار شهر و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار
چیز عاجز می چگونگی است برو سه روز دیگر مهلت دادم و این نوبت بی چنین
مرغ باز نیامد دیگر باره امیر برفت و بعد از سه روز دست تهی باز آمد
سلطان منمود که تو از شهر چین خبر داری که چهار مرغ بدین شکل میباشند
در یک خانه هست و پیدا نمیتوانی کرد بر و بر سر چهار سومی شهر و از بازار
شهر ^{بازار} ^{مست} ^{راست}
در آن محله کوچه ایست بدین نشان و در پیش آن کوچه خانه ایست درش
انما نب غرب بدان خانه در آ می و به صفت که در طرف جنوب است توجه کن
در دست چپ آن خانه ایست و در و درون آن خانه خانه خرد است در آن
شاهی در آنجا قفسه است نذر در بران پوشیده و در آن قفس چهار مرغیست

بدان نوع که من گفتم ام بیا امیر حیره ان شده از نزد سلطان بیرون
 و بدستوری که ملک نشان داده بود برقت و قفس را بامرغان حاضر گردانند
 ملک فرمود که اهل حکومت باید که از شهر و ولایت خود چنین باخبر باشند که
 من بستم امیر که این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که پادشا هیچ که از بازار و کوچه
 و از خانه شهر چنین باخبرست مکان میدارو که بر اعمال پنهانی من بهم وقوف
 داشته باشند من بعد معاش خود را تغیه بپایه پس از معاش تو به کرد و
 براه راست باز آمد و ازین حکایت معلوم میشود که اطلاع سلاطین بر احوال
 مردم فوائد بسیار دارد و قنوی چنین گفت مرد سخن آفرین
 ز اخبار شاهان ایران زمین به که هرگز بهر سنگ گام نزع روان به
 بخسرو چنین گفت کای نوجوان جهان نهدات تو دایستد اند
 بفراوان حکم تو پابسته اند به به غفلت مکن خواب بیدار باش
 ز احوال گیتے خبر دار باش چو در عسکه تست عالم تمام
 مشغول از کار خود و السلام به و دفع غفلت تعبیه صاحب
 خبران است تا بر احوال هر ولایت اطلاع یابند منصور خلیفه گفته من یکس
 محتاجم اول عالم که مال رعیت بمن ندهد و مال من بر رعیت نگذارد و دوم شخصی
 که داد مظلوم از ظالم بستاند و حکم بی طمع و غرض کند پس آهی سر برداشید
 و گفت ای دریغ از رسوم پرسیدند که آن کیست گفت آن شخصی که صورت

احوال اینان را چنانچه هست بمن باز نایده الحق اگر پادشاه را چنین کسان است
 افتد پس صلاح در میان خلق پیدا آید آوره اند که اردشیر بآنک از بسکه محرم
 حال گماشتگان و نزدیکان کردی کار بد انجام رسیده بود که هر روز با امر و وزرا
 و عمال و سائر ملازمان گفتند که دوش حال تو برین منوال بود که چه خوردی و کجا
 خفته و با که سخن کردی و چه گفتی مردم ازین سخن تعجب نمی کردند و میگفتند وای
 فرشتگان خبر میدهند و آن نبود الا با اعلام صاحب خبران را ^{بایستی}
 صاحب خبران امین شایان باشند ^{مقبول دل جهان پنا مان باشند}
 هم بر جگر سنگران نیش زنند ^{هم مرهم ز خشم داد خوانان باشند}
 و اگر بی اعلام صاحب خبر همه بوقوف عرض رسد شرط آگاهی نیست که زود زود
 حکم فرمایند چه بزرگان گفتند که حکم پادشاه بمنزله قضاء و تقدیر میماند که چون
 از عالم مشیت غم عالم نشیرت کند زود منع آن بی هیچ وجه میسر نشود و احتسار
 و احتیاج از آن در خیر امکان ^{از دست آوی} بخت
 یقین که باز نکرده ^{بسیوی نکرده} بی هیچ تدبیر
 و حامیان حوزه ملک آن است که در امور مصالح جمهور به حجتی قاطع و دلیل
 قاطع و بی بنیه روشن و بران و واضح هیچ حکم با مضان رسانند و بی تاویل
 و ارجحان و تدبیر و ایقان پروانه ندهند که خردمندان فرموده اند قاطع
 اند پندیده شرع و عقل ^{تاویل} که بی بنیه شاه فرمان دهد

گمان بجای یقین نشینند حاکم گوش بسخن وی نکرد و فرمود تا برداشش کنند
و ندانم می زدند که وی در فلان ویرانه کسی را کشته است جوانی از نظار گیان پیش آمد
و گفت ای جلاد چندان صبر کن که من پیش ملک درآیم و صورت حال باز نمایم تا جمیل
منمای که این شخص بیگناه است و خون بیگناه را نختین عمل تباه جلاد توقف
کرد و او را پیش ملک برد و گفت ایها الملک خونی که دران ویرانه واقع شده من کرده ام
و آنکس دشمن من بود و فرستنی یافتیم او را بکشته ام و این جوان که او را سیماست و فرمود
ازین حال نجیست ملک تا مل بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بجزر و گمان حکم نکند
پس آن جوان را محبوس ساخته صورت حال پادشاه تباه و عرض کردند
وی از علمای زمان پرسید گفتند او را نباید کشت زیرا که اگر یکی را کشته سبب
حیات دیگران شده است پس قباد آنرا طلبید و صورت حال از وی پرسید
و خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا در وصایای وی نوشتند که برپاوشان
لازم است که خون مردمان بجزر و بهم و گمان نریزند **قطع**
سیاستی بگمان رسم مصلحت نبود که تا یقین نشود خون کس نشاید بخت
بهر دیار که حکم از ره گمان باشد بزود زود بیاید ازان دیار اگر بخت
آورده اند که یکی از ملوک بارعام داده بود و در بروی وضع و شریف
شاده اکابر و اصاغر بدیدارهایش تبرک می جستند و دیده بگوهر تاج و فروغ
شش منور می ساختند **مصرعه** دیدن روی سلاطین دیده روشن میکند

پیری از میان قوم سخن آغاز کرد و گفت هر که بقای ملوک مستعد گردد بدین لافیس
و تخفیه عزیز باید گذرانید دست مکان من بدین خیره که از جنس نر و نقره باشند نرسد
اما از جواهر حکمت در می شاهوار دارم میخواهم که درین مجلس شاکر کنم پادشاه فرمود
که ایضا عین سخن در روزی از لطف و کرم از جمله ایضا اعتماد راجع ترست بسیار
تا چه داری پیر سرمد که ای ملک میان شک و یقین چهار انگشت پیش نیست
هر چه بچشم بیند به یقین حق بود و آنچه بگوش شنود در حقیقت و
بطلان او شک و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بوده باشد مصرعه شنیده
که بود مانند دیده نه و چون فرمان شاه بر چه فواید نافذ است پس در آنچه
حکم شود باید که از روی یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر ناگاه آن گمان
مرتفع شود و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا و وبال آخرت
ملک او را ^{در این سخن} تحسین فرمود و این سخن بقبول تلقی نمود نه لظلم هر حکم که از سر یقین است
آرایش ملک و وزیر نیست ^{از حکم} حکم که بتأش بر گمان است
آشوب دل و زیان جان است ^{از حکم} از حکم پیر سید مذک که سبب غفلت
بعضی از ملوک چیست گفت نه چیز است که پادشاه را از مملکت و رعیت بی خبر
میکردند اول شهرت و متابعت هوای نفس که هر که بسوای نفس و آرزوی وی
در ماند پیر و ای ^{همه اینها} هیچ کس فراغت هیچ چیز ندارد بدینست هر که از سودای
شهرت است شد که کار او یکبارگی از دست شده و مشهور است که شیخ

اسکندر را گفت تو پادشاهی و بنایت بزرگی زنان بسیار در عقد خود آورد
 تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار باشند گفت یادگار من عدل است و نیکی نامی
 و زشت باشد که کسی بر مردمان غالب آمده باشد و با خزن زبون زنان گردد و فر
 برای یک دمی شربت که خالک بر سر آن زبون نشدن این شیر مردانست
 دوم از سبب غفلت حرص باشد بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صنعتی
 ملوک را ناپسندیده تر از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حرص در جمع مال
 پروای حرام و حلال نکند و نعم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و
 منالی بود همه خود را خواهد و با این همه هنوز سیر نشود و بیست کاسه چشم
 حرصیان پر نشود تا صدف قانع نشد پرورش ندهد آورده اند که زاهدی
 سلطانی را وصیت میکرد و گفت ای ملک حال رعیت تو تو انگریز و تو پادشاه تو انگریز
 پس اگر مال از رعیت بستانی محتاج شوند و از زمان تو پادشاه محن جان باشد حکیم
 فردوسی فرموده مثنوی اگر پادشاه را لے گنج آورد
 دل زیر دستان برنج آورد
 پس آن برنج را باد باید شمرده پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان
 و در خزانه نگذارد رعیت نیست هرگاه میخوانم مال خود از آن خزانه
 بر سر دم و دم اناها که غفلت کرد و شراب خوردن است و بمالهای و ملامت
 مل کردن و پادشاه باید که اندک ^{مصلحت} وزیر که چون مست شود از ملک و مال ^{مصلحت} بجزیر

نغمه و تکبیر و تملیل خدا پرستان فردو بجای نغمه فی صوت و گلش حفاظ
 بجای جرعه می باد و محبت دوست حق سبحانه برکت تو به و انابت
 آنحضرت را بر روزگار کافه انام وصل دارد و همینست این حالت بایام دوست
 خجسته فرجام ایشان متواپر وصل باد بالکبری و آله الامجاد و کرامه
 تمام خلق تمام نام

باب ۳۵ و چهارم در فرست
 که این باب در کتاب
 که این باب در کتاب

و آن شرط کلی باشد در حکومت و بر اهل اختیار واجب است که بصیرت
 بصیرت در سوابق و لواحق هر حادثه که واقع شود نظر کنند اگر آن واقع بفاقت
 روشن و هویدا باشد بدینچه مقتضای شرع و عدل است بدان حکم فرمایند
 و اگر ستر آن نیک ظاهر نیست بنور فرست در که آن باید کرد و اعتماد بر قول
 ناقصان نباید نمود و بزرگان گفته اند زب حکومت بر یوز فرست است
 نیز خبر آمده که دو ضعیفه بجهت حضرت سلیمان علی نبیا و علیه السلام
 عند بر کودکی دعوی میکردند هر یک میگفت که این از آن من است و
 هر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان فرمود تا طفل را به شمشیر دو نیمه کند و هر
 ضعیفه را نیمه بدیدند چون شمشیر بر کشیدند یکی از آن دو ضعیفه بقرار شد و دیگر گریست
 و گفت من از حق خود گذشتم و مرا کشید و در آن ضعیفه دیگر هیچ اثر بدیدند
 و سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که پریشان او را ضعیفه گشتند

چهارم فراست آینه‌ای آن میکند که آن زن مادر وی بوده بجهت شفقته که از او
 ظاهر شد و فراست نورسیت که حق سبحانه و تعالی بدین که مومن عطا فرمود
 چنانچه مضمون این حدیث که ^{عنه} القوافر است المؤمن فانه لا یظهر نور الله بهنجین
 دلالت میکند و معنی حدیث آن است که پیرهنیز پدیداز فراست مومن که او
 بنور خدای در هر چیز می نگرد پس هیچ برو پوشیده نماند و مفسران
 درین آیت که ^{ان فی ذلک لآیات لکم} لکم تبین توهم را بر تفسیر مندرج
 آورده اند و فراست دو نوع است شرعی و فراست حکمی فراست
 شرعی عبارت است از آنکه بواسطه تزکیه نفس و صفیه قلب حجاب غفلت
 از عین بصیرت مرفوع شود تا مومن بنور یقین بنیان گردد و در هر که نگرد بفرست
 حقیقه بر احوال او اطلاع یابد بعین بلکه اگر از دور نامست بشنوند
 بر همه حالات تو واقف شوند و در اخبار آمده که امام شافعی
 و امام محمد رحمهما الله در پیش حرم کعبه نشسته بودند مرتضی از در مسجد
 و آمد امام شافعی فرمود که این مرد در و در گریناید امام محمد گفت آهنگر
 بنظر من در می آید پس او را طلبیدند و از حرفه او پرسیدند گفت من قبل
 ازین آهنگری میکردم و حالا و در گری میکنم و ازین جاصحت فراست
 این دو بزرگ معلوم میشود قطعه هر دو که منظر نظر کبریا شود
 پیوسته جلوه گاه کمال فراست است گواینه بصیرت تجرید یک ساز

فراست در مومن
 که فراست
 که در البت
 و در کمال
 نور خدای
 علی البت
 این توفیق
 و در کمال
 که

آنرا که آرزوی جمال فراست است آورده اند که خواجه بزرگوار
قطب الاخیار خواجه عبدالخالق غجدوانی قدس سره روزی در معرفت
سخن می گفتند که ناگاه جوانی به مجلس شریف ایشان درآمد بصورت زاهدان
خرقه در بر و سجاده بر دوش در گوشه نشست و بعد از زمانی سر بر آورد
و برخاست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که **لَقَدْ أَفْرَسَ**
الْمُؤْمِنُ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِمُؤَرِّئِهِ سِرَّيْنِ حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند
که سر این حدیث آن است که زنا بر می و ایمان آری جوان گفت **لَعَلَّوْهُمَا لَكُنَّ**
که مرزنا را باشد خواجه بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان بکشید
و زنا را در زیر آن پدید آمد بیت ضمیر که آن روشن است از غبار
شود نقش غیب درو آشکارا جوان فی الحال زنا برید و ایمان
آورد و حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیایید تا بر موافقت این
نوعی که زنا را ظاهر برید زنا را باطن را قطع کنیم خروش از مجلسیان
درآمد و در قدم خواجه افتاده تجدید توبه کردند **مَشْنُو**
توبه چون باشد پشیمان آمدن بر در حق تو مسلمان آمدن که
عسام را توبه زکار بود خاص را توبه زدید خود بود
توبه پیری کا ندین ره پیشوست توبه کن از هر چه آن غیر خداست
مجموع دوم که فراست حکمیت چنان باشد که حکما به تجربه آنرا دریافته اند

مجلس در
مجلس که
فراست که
در گوشه
در آن
خداست
چای خوری
در خانه

و دلیلهای آنرا از شکل و هیأت مشاهده کرده و اغلب آن راست آید و
 حکمای زمان نوشیروان جهت وی در فراست سאלه ساخته بودند پیوسته
 آنرا مطالعه کردی و از روی فراست حکم نمودی آوردی و آنکه روزی
 مریض کوتاه بالا به مجلس مظالم نوشیروان درآمد و تظلم نمود که مریضی ستم رسیده
 نوشیروان گفت دروغ میگوئی جهت آنکه در علم فراست گفته اند که هر که
 کوتاه قامت بود خیره و پر حیل و شکر باشد پس این مرد بیدار گشت
 نه ستم یافته پس تفحص کردند آنچنان بود بعینت فراست دیده دل برکشاید
 بهر آن حال که باشد و انما یدیکه در تواریخ مذکور است که نوبت دیگر
 هم مریض کوتاه قامت در پیش نوشیروان داد خواهی کرد و گفت کس
 بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کس بر مردم کوتاه بالا ستم
 نتواند کرد بلکه او ستم کند و تو کوتاه قدی گفت ای شاه آنکس که بر من ستم
 کرده است از من کوتاه تر است نوشیروان تبسم فرمود و داد او بداد و
 حضرت مرشد حمدانی امیر سید علی همدانی قدس سره در کتاب خیرة الملوك
 فصلی از اقوال اهل حکمت در باب لائل فراست آورده بخاطر فائز رسیده
 که تمام آن بهمان عبارت درین اوراق ثبت گرد و تا حضرت سلاطین را
 دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت امام حقانی و علی ثانی زیدی و زینبی یاد فرم
 دسته گل چو برگیا میسندند ز یور و یگرش میفزاید که

بدان که حکما در مقالات خود گفته اند که لون سیاه چنان منوط با بودی و سبزی
 چشم دلیل است بر سخت روی و پیشتر ^{دک} و خیانت و فسق و ضعف عقل
 در کاکت رای و اگر با این علامات بار یک زنج باشد و کوسج و تیز نظر و پهن
 پیشانی و بر سر موی بسیار دارد حکما می گویند که حذر کردن از چنین کس لازم
 تر است که از مارانفعی بدتر است و لائل موی حکما گفته اند که موی درشت میگویند
 معتدل نشان شجاعت و صحت دماغ است و موی نرم نشان بد دلی و ترسندگی
 باشد و پرودت و دماغ و علت کم فهمیست و بسیاری موی بر کتفها و اذن نشان
 جرات است و حماقت و بسیاری موی بر سینه و شکم نشان وحشت طبع و
 کند فهمی و میل بچو رست زردی موی نشان حماقت است و تسلط و زود خشم
 گرفتن موی سیاه نشان عقل و ادراک بود و دوست داشتن عقل موی مشط
 میان سرخی و سیاهی نشان اعتدال صفات بود و لائل پیشانی
 حکما گفته اند که پیشانی فرخ که بروی خطوط یعنی چین و شکنج نباشد نشان
 صوابیت و بلاهت و شغف و لاف و گراف بود و پیشانی باریک و نحیف
 جان فرومایگی و خاساست عاجزی بود و پیشانی متوسطه که بروی غضون باشد
 نشان صدق محبت فهم و علم و هشیاری و تدبیر بود و لائل گوش گوش
 بزرگ نشان جبل است لیکن صاحب آنرا قوت حفظ باشد و تند خو
 بود و در بعضی اوقات گوش خرد نشان احمق و زردی بود و گوش معتدل

نشان اعتدال احوال دلائل ابرو و ابروی بزرگ بسیار موی نشان شترتی
 بود و سخن و ابروی کشیده تا نزدیک صدمه نشان لاف و تکبر بود و ابروی
 سیاه متوسطه در کوتاهی و درازی نشان فهم و دیانت باشد و لائل چشم
 بدترین چشمها از رقی است چشم کمان تیز نظر نشان حسودی و خائنی و بی حیائی
 و کاهلی بود و محمود چشم و قلت حرکت آن نشان نادانی و کندی فهمی بود و سرعت
 حرکت چشم و تیزی نظر نشان حیل و مکر و دزدی باشد و سرخی چشم نشان شجاعت
 و دلیری بود و نقطه های زرد و بر گرد و حدقه نشان فتنه و شر و گنجشک باشد و چون
 چشم متوسط بود میان بزرگی و خردی و سیاهی و سرخی نشان فهم و هوشیاری
 و راستی و دیانت باشد و لائل بینی باریک بینی نشان بلاهت و بی باکی
 و لیب باشد بینی کج نشان شجاعت بود بینی پهن نشان شهوت و دوستی بود
 فراخی سوراخ بینی نشان غضب باشد و سطرعی میان بینی با پهنی سر بینی نشان
 بسیار سخنی و دروغ گوئی بود بینی متوسط و سطرعی و باریکی و درازی و پهنی نشان فهم
 و عقل بود و لائل لب و دهن و دهن منبسط نشان راس صواب
 و شجاعت است و سطرعی لب نشان حماقت و اعتدال لب با سطرخی نشان راس
 صواب بود و لائل دندان دندانهای کج و نامنظم نشان مکر و حیل و خیانت
 بود و دندانهای کشاده و هموار نشان عدالت و امانت تدبیر بود و لائل خست
 رخساره بگوشت متعلق نشان جمل و درشت خوئی بود و درازی و زردی رخساره

بی علت نشان خجست باطن و قبح سیرت بود و توسط این معانی نشان اعتدال بود
 و لائل آواز آواز بلند و سطر نشان شجاعت بود و آواز باریک نشان بدگمانی و
 توهم آواز معتدل نشان حسن کفایت و تدبیر غریبه و آواز نشان حماقت و کبر و کفیه
 باشد و لائل سخن وقار و سخن نشان زخوبیست و حرکت دست پوی و سخن گفتن نشان
 نشان زیرکی و تدبیر بود و لائل گردن گردن کوتاه نشان کبر و خجست بود گردن
 دراز و باریک نشان بی دلی و حماقت بود گردن سطر نشان جمل و پر خور و
 بود گردن متوسط نشان صدق و عدل و تدبیر بود و لائل سینه و شکم
 شکم بزرگ نشان جمل و خساست و محق و جبین و فتنه بود و لطافت شکم و سینه
 در اعتدال نشان حسن رای و صفای عقل بود و لائل کتف و پشت
 عرض کتفین و پشت نشان شجاعت و خفت عقل بود و نزارای کتفین نشان
 قبح سیرت بود و سویی نهیب و لائل کف و انگشتان کف انگشتان دراز
 نشان زیرکی باشد و در صفات و علامتهای تدبیر کار و لائل ساق
 غلط ساق نشان نادانی و سخت روی باشد و اعتدال آن نشان اعتدال حال
 بود این مقدار علامات فـ است حکیم عاقل را در تفرس احوال خلق کفایت بود
 و اینجاست صاحب ذخیره است و درین باب نکته و استنبیست و آن چنان باشد
 که او صد که حکما بدین دلائل توکر کرده اند برای عوام الناس که نیست که در
 تبدیل خدن نکوشیده باشند و از صفات شجعه و شجعه نگذارند و بهتر است

در عقل

در مذکور و اساس آقا محمد باقر علیه السلام

نرسیده جاگر کسی اخلاق و اوصاف خود را به سبب یا صفت و تعلقین مشایخ یا
 بتزبیت و تقویت علما و اطلاع بر اخبار و آثار قدما بصلاح آورده باشد
 با وجود دلایل شرع حکم بر شرافت او نتوان کرد چنانچه در اخبار یونانیان
 آمده است که حکیم آلی افلاطون بر بالای کوهی مسکن داشت و آن کوه را
 یک راه پیش نبود و بر سر آن راه قاشی نشانده بود و مقرر فرموده که هرگاه
 کسی خواهد که بصحبت من آید اول صورت او را کمیش و نزد من آید از دلایل صفت
 او بر احوال او نفرس کنم اگر دانم که لائق مجامعت من است بطلبم الا لثقت من
 نشوم پس هر که آرزوی ملازمت حکیم بود^{۱۲} آن مصور صورت او را کشیده
 نزد حکیم میبرد و او در انصورت تامل کرده او را می طلبید یا ندیده باز میگردد و آید
 روزی یکی از اکابر بر این صورت او را بر حکیم عرضه کرد و فرمود که این کس
 لائق صحبت من نیست همین که این خبر بوی رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که
 آنچه از اخلاق من بحسب راست فهم کرده ای چنان بوده اما من بر یا صفت بهمه
 علاج کرده ام و تبدیل داده حکیم او را طلبیده بصحبت خود معزز گردانید
 پس بکلی بنای کار بر دلایل فرست بناید نهاده و بدین و ذکای خود نیز
 تصرف باین فرمود و بفیض الهام آلی که **أَرْثَابُ الدَّوْلِ لِمَنْ مَسَّنَ الْبَابُ**
 قطع بر دل پاک اهل دولت دین **فِيضُ الْإِمَامِ مِيرَةُ خَدَايَ**
 در روح عن غلط نخواهد کرد **سِرُّ كَرَامَتِهِ نَوَاسِتُ رَاهِ نَمَائِیْ**

تشوئی منہ سر خود با کسے در میان کہ محرم نہ بنیے ز اہل جہان
 بکشم در اطراف عالم بسے نہ ندیدم نہ یار ان محرم کسے
 حکما فرمودہ اند کہ مافی الضمیر آدمی از دو بیرون نیست یا نشان نعمت است
 یا بیان محنت و این ہر دو پہنان دہشت نیست اگر مواجیب نعمت ست نہان باید
 تا چشم حسودان بران کار نکند و از آفت اہل طمع امین ماند اگر نوائب
 محنت است ہم مخفی باید داشت تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان
 را موجب شہانت نگرند و درین معنی گفتہ اند قطعہ تا توانی سر خود با کس گوی
 زانکہ آن سر شادی آرد یا ملال اگر غمے باشد شود دلہا ملول
 و ر بود شادی رسیدن الکمال پس درون خلوت اسرار خویش
 بیچ کس را رہ مدہ در هیچ حال یکی از حکیمے پرسید کہ اگر مرا سری
 در خاطر خلجان کتد با کہ گویم کہ آنرا نیک نگاہ دار و فاش نکند جواب داد
 کہ ہر گاہ سری کہ ترا بآن کار ست خود نگاہ نتوانی داشت ظاہر کنے کہ اگر
 آن در کار نیست چرا نگاہ دارد و گوید ببت چون تم توانی کشیدن با خود
 یار اگر نکشد مرغ از یار خود نہ آوردہ اند کہ اسکن در سحر از اسرار
 خود یا یکی در میان آوردہ بود و در می فطنت آن مبالغہ کردہ ناگاہ آن سر
 از وی سر برزد و بگوش اسکن در رسید اسکن را با حکیم بلیناس گفت غصہ
 کی کہ سر کسی فاش کند چیست حکیم گفت روشنتر ازین بفرمای اسکن فرمود

که من با فلان کس سر در میان نهادم و او افتاد کرد و من از درنجبیده ام و میخواهم
که او را بسز او جزای او رسانم حکیم گفت ای ملک از و سرخ و او را عقوبت کن که
سر خود را خود افتاد کرده با آنکه سر تو ترا مهم بود با آن نتوانستی کشید اگر دیگر
تخل آن باز نکند بعید نباشد قطعه

سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست هم خود باش خود بیکه محرم یافت نیست
دوستی بیکوی و یکدل هستیم از پیر خرد گفت بگذر کا پنجه منو ای بی عالم یافت نیست

باب ۳۳ ششم در اغتنام فرصت و طلب کینای

بر مرا یی ضامن خوشید ما ترا بل فطنت و صاحب خبیرت ظاهر و وضع است
که عمر غریز چون برق و رگد است و اوقات زندگانی چون موج بجا سنا پایداری
هر ساعتی که میگذرد جوهر بے بدل است قیمت آن بیاید شناخت و هر
فرصتی که هر و میگذرد غنیمتی بی عوض است آرزائے نتوان ساخت فرد
و میکند روزان نشان مجوی دگر چر که ایلمی عمر بے نشان گذرد
از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از خیر امکان دور است و آنچه مانده
آن نیز در پرده غمیب می مستو میان ماضی و مستقبل و قیست که آنرا حال
گویند عمر خویش آن وقت را بیاید است کار خود را در احوال بیاید کرد
قطعه

فرصت غفیمتست غفیمت شمارت زان پیش کو برین دو دوز دست ناگهان
 دل بزرمانه کی هند آنکس عاقل است دانایه عمر خود کند تکیه بر جهان
 پس در چنین روز گاری گذرنده داد قافله ناپاینده صاحب دولت
 کسیست که باطلها را تار و کمرمت و اجرای انبیا و رحمت نام نیک و ذکر جمیل
 یادگار گذارد که حیات ثابته عبارتست از نیکنامی ^{نیک} قطع

ای طالب خلود و بقا و دوام ^{چنین} باقی بذر خیر بود نام آدمی
 هیچ چیز نیست در خمت و مال و منال و جاه چون عاقبت فناست سر انجام آدمی
 هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نام نیکوست حاصل ایام آدمی
 آورده اند که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از
 فصاحت و بلاغت و فضائل و معالی او بیس شرح دادند و بترتبه که شوق
 پادشاه بقای او از سر حد بیان تجاوز کرده با حضار و مثالی غالی
 از زانی منسوبه و آن عزیز که مجلس در آمد بعد از ادای سلام گفت که پادشاه
 را هزار سال بقا داد پادشاه گفت اول باری سخن محال گفتی و این از فضل
 عجیب بود و از مثل تو غریب نمود جواب داد که حیات مردم نه بدین ^{زود} بقای
 بدن است همه کس دانند که نهایت بقای آدمی هزار سال نرسد اما چون نام
 نیکو بعد از وفات حیات دیگر است غرض من آن بود که رقم نیکنامی آنحضرت
 هزار سال بر صحنه روزگار باقی ماند قطع

کسی که گوش در بنام نیک مشهور پس از مرگش بزرگان زنده دانستند
 ولی آنرا که بد فعل است و بد نام ^{۱۱} اگر چه زنده باشد مرده خوانند
 و از همین مقوله است این بیت بلیت سعد یامرد نکو نام نه میسر و هرگز
 مرده آنست که نامش بنکوئی نبرد یکی از بزرگان در رساله خود آورده
 که ایوان نوشیروان و طاق کسری اگر چه رفعت دارد و در اطراف عالم بلند
 آوازه است اما استعجاب نه در علو کنده است و در حسن غوغا و خجسته
 چه خسته چند بر هم نهادن و در پی چند و بر هم کشادن چند آن کاری نیست ^{جالی ۱۲}
 نظاره گاه عقل آنست که در زاویه تنگ آن پیر زن تامل کنند که در گوشه
 ایوان شاهی واقع شده بود و تحسیر آن ^{گوشه ۱۳} چنانست که وقتیکه ایوان کسری
 تمام شد و عمارت کاخ و منظره اش سمع تمام یافت نوشیروان جمعی از حکما
 و زهاد را گفت نظر کنید که درین عمارت هیچ عیب و خصله هست تا بتدارک
 آن امر کنم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعضی رسانیدند که
 ای ملک این عمارت نیست که دست ارتقا عیش و کربند جو نامیکشاید و شرفه
 عیش پای شرف بر سر ایوان کیوان بنهند ^{۱۴} قطع چنین بنای
 همایون فلک ندید بچشم نه ^{زطل شتاره ۱۵} چنین عمارت عالی جهان نداد
 خست بار که اقبال باز کرد درش دری ز خند بروی جهانیان بکش
 هیچ خلل در ارکان این ایوان و هیچ زلله در اطراف آن نیست الا آنکه

در گوشه ایوان خانه ایست مختصر و کلبه ایست محقر و دوی از روزن آن ویرانه بر می آید
و دیوار آنرا سیاه و تیره میسازد اگر این صورت ^{ناچیز} بی طرف شود بغایت مناسب است
و چنین چشم زخمی ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب نوشتن و آن گفت این خانه
ملک پیر نیست ^{بسیار} عمر گذرانیده و آفتاب زندگانش بسر حد غروب رسیده
من در وقتیکه اساس این ایوان می نهادم و معماران طسج آن میکشیدند
این خانه مانع بود از آنکه سطح پیش ایوان ^{بسیار} هموار باشد کسی پیش پیر زن فرستادم
که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بفروشی تا زبیدیم یا منتری خوشتر ازین برای
میتا سازم پیر زن پیغام فرستاد که ای ملک من دیرین خانه متولد شده ام
و بدین کلبه متانس گشته همه عالم ملک تو میخوانم دید تو این آشیانه محقر
و ویرانه محقر بر این گدای بی توانمیتوانی دید من ازین سخن متاثر شده
دیگر هیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد هر زمان دودی از روزنه او بیرون
می آمد و دیوارها را تیره و دماغها را خیره میساخت پیغام دادم که این دو دچرا
میکند گفت برای خود چیس ^{کفتم} زمینم هیچ نگفتم خوانی آراسته بامر غنی بریان
برای وی فرستادم و گفتم که ای مادر هر شب خوانی با انواع طعمه برای تو
بفرستم تو درین کلبه تنگ آتس شفیق و ز که از دو آن ایوان ماسیاه شود
جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه و فاقه زده با چشم گریان و دل
بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا بود از آفتاب دیدگار خود میترسم

که بعد از هفتاد سال که جوینده و کشیدنی حلال خورد و با شرم مرغ و لوزینه حرام خورم
 این کلبه مرا بر دست را بگذارد که نه نیت ایوان عدالت تست امر چون بینند
 که تواز کمال عدالت روانی داری که کلبه تاریک من از من بستانی دست
 تصرف با ملک رعایا دار از ننگند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و
 قصه خانه من مدت ها صرغحات اوراق روزگار و قوم و مسطور خواهد بود من
 این سخن از او پسندیدم و همسایگی راضی شدم آورده اند که پیرزن گاوکی
 لاغر داشت هر صبح از خانه بیرون کردی و صبح ابروی دست بانه نگاه اند
 صبح باز آوردی و درین دو وقت آن گاو بر روی فرشهای لیون که در پیش
 ایوان ترتیب و ترکیب یافت بود میگذاشت روزی یکی از اندام گفت
 ای پیرزن این حرکت کن که ناموس ملک را میشکند و اساس هیبت
 سلطنت را خراب میکند عجزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می شکند
 نه بعدل و بنای سطوت پادشاهی به جمل خراب میشود نه بعقل
 آنچه میکنم برای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب فرجامی او می طلبم و اسحق
 راست گفته زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت کلبه پیرزن
 و ایوان نوشیر و ان هنوز در دفتر ثابت است و بر زبانها جاریست و
 جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز ^{نیکو} خراب نمیکند کارگاه کسری است
 در حکمت منوچهر آمده که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آن ست که بر اقبال

عاری دل نه نهد و بداند که هر که اخلاصی پادشاهی داد حق آن نعمت بروشنی
گشت و حق آن آبخیزانست که میان مصالح معاش و معاد جمع کند تا در دنیا
نیکنام باشد و در عقبه خجسته فرجام بدیت بافتوت ^{دنیای آخرت} همشین شو باموت یار باشد
و انگلی از تاج و تخت خویش برخیزد و با پیش نه آورده اند که کیتبا و ملک خود را
بقوت رای ناقب ضبط کرد و نسیبهای نیکو نهاده از باشر او یکی آن بود که شاعران
و مداحان را دوست داشته و گفته نام بد و چیز باقی می ماند یکی بهرح و دیگری
به عمارت ^{روشن} و قطع ^{نیکان} گردودی نظم و در وجه دوستی کسی بد
بزم یکا و سوز زم رستم و اسفندی گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند
شد ز شعر انوری اوصاف سنجو آشکار آورده اند که سلطان محمود باغی
ساخت چون روضه رضوان و گلشاهی و مانند فردوس برین هجبت افزای
از نر بهشت و صفای چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و
نزهت شک گلستان از نظم ^{دور می برانی} برافروخته هر یک چون چراغ
بریا حین و میدیده بر اطراف همه درختش ز طوبی دلا و نیز تر به
گیا هشت سوسن زبان تیز تر به و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را
ضیافتی کرد که خوان سالار فلک بزمی بدان زیبایی ندیده بود و گوشتش
زمان ساطع بدان آرایش نشیده طعامهای لذیذ که از مواجد حسد برین
دستها خواند

از مدحی صورت و قوت و دلگذازد در عقبه نیکو نسیب فرجام بود

نشان میداد حاضر کرد و شرابهای خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب ظهور
 حکایت میکرد بنظر آورد و مثنوی
 ابای نوشین ^{۱۴۰} عشرت ^{۱۴۱} شست
 خبر داده از خوردن مایه ^{۱۴۲} بهشت
 برآورده پر مرغ و از از نشاط
 به تنگ آمده تنگای ^{۱۴۳} شکر
 پرسید که این بانع در نظر النور چه نوع مینماید ناصر الدوله گفت جان پدر
 این بانع عظیم زیر بار و روضه بغایت دلکش است اما از ارکان دولت و ملازمان
 حضرت ما هر کس خواهد مثل این بانع تواند ساخت پادشاهان را باید که باغ
 چنان سازند که دیگری را مثل آن ساختن میسر نشود و میوه های آن
 در هیچ بوستان بدست نیاید سلطان ^{۱۴۴} فرمود که آن که ام بانع تواند بود
 جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا
 نشانند تا غنمه حاصل کنی که سر دی درستان و گرسه تابستان در آن تصرف
 توان کرد نظامی و عروضی گفته است نظم
 که هر یک همسر چرخ برین بود
 تنای عنصری مانند ست بر جان
 نوشتن و ان عمارت باغی خیال شست
 بخت زمین مملکت اکنون بدست است
 عمارت های عالی ساخت محمود
 نبین زان چه یک خشت بر پای
 و هم برین نقطه قطعه ^{۱۴۵} مشهور است قطع
 بوزر چه هر گفت که ای شاه کامران
 باغی بساز بر طر ^{۱۴۶} جو یا ر آن

دیگری پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان بدرجہ
 قبول رسید لاج احمد بن محمد بلخی که این ہمہ آہ آمده و مشتقت سفر اختیار کرده
 و اوراز قبول حج محمد ساختہ اند ^{محمد} بیچارہ کسے کو شود از کوتاہی و محروم
 مالک بیدار شد و از آن اندیشہ تا روز خواب نکرد علی الصبح برفت و قافلہ
 خراسان را رسید اگر دو در میان قافلہ میگردید و احمد بلخی را میطلبید ناگاہ
 بنحیمہ بزرگ رسید دید کہ دامن خیمہ برانداخت اند و جوانے زیاروے
 پلاسے پوشیدہ است و بندی برپاسے و غلے برگردن ہناده چون چشمش
 بر مالک افتاد سلام کرد و گفت ای مالک آن جوانی کہ در خوابے یدی کہ حج او
 قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل و بند نشانہ محرومی منست مالک
 گوید متحیر شدم و گفتم اللہ اکبر ترا چنین ضعیف روشن و دل صافست میچند گفتم
 کہ این محرومے تو چراست گفت آرسے جہت آنکہ پدر من ناخشنود است
 گفتم پدر تو کجاست گفت درین قافلہ است گفتم کسے با من بفہرست
 تا نزد پدرت روم شاید کہ بشفا عیت اوراز تو خشنود گردانم کسے با من ستاد
 تا نزدیکے می رسیدم دیدم سایبانے ندرہ و فرشہای ملوکانہ انداختہ و
 پیرے خوش محاورہ بر کرسی نشستہ دمدم بسیار در پیش وی صف
 کشیدہ و از پیش فرستہ و سلام کردم جوابے او گفتم ای شیخ ترا ہیچ پیرسی
 مت گفت آری ناخلف کہ من از وی را منہ نیستم گفتم ای پیر میدانی

که امر دوزخ وقت آن است که کسی در دل نگاه دارد و روز نشیند ^{مستقیم} مطلقا
 و بجل کردن خصمان نشاید که تو سرزند خود را به غذای پست و من مالک
 و بنابر ^{غفود} و دوش چنین بخوابیده ام و نزد تو آمده خدا و رسول را شفاعت آید و
 تا از سرگناه وی درگذری و او را بجل کنی پیر چون این سخن بشنید
 بر خاست گفت ای شیخ نیت نداشتی که هرگز از وی خشنود شوم اکنون
 تو مرا عذر نیاوردی و شفیع بزرگ آوردی قبول کردم و از سرگناه او در
 گذشتی و دلم با او خوش شد مالک گوید پیر را دعا و ثنا گفتم و روی بخیمه جوان
 آوردم تا او را بشارت هم جوآن را دیدم غل از گردن برداشته و بند از پای
 برگرفته و پلاس زیر پیر و ن کرده و جامه پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد
 چون چشمش بر من افتاد گفت ای مالک ^{بزرگوار} جزاک الله و خیر احسن اجر ای خیر
 و ما که میان من و پدر صلح نکردی و بیگانه خشنودی پدر حج ما را نیز رقم قبول
 در کشیدند **مثنوی** آنکه تنگت پاره از جان او ست
 قطره از چشمه حیوان او ست ^{خدمت} و کن که بجای رسد
 برگ درخش تا بنوا ^{توسعه} رسد و دعا و خوشنودی مادر زیاده از پدر
 نتیجه میدهد و در تراثر میکند در حدیث آمده که بهشت زیر درختهاست
 مادرانست یعنی هر که ایشانرا خدمت کند و حق گذارد شفقتهای ایشان بجا آرد
 به بهشت رسد بعیت جنت که برای مادران است که اندر تریبای مادران است

و دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صلوات رحم بجای باید آورد و آن
از جمله واجبات الاسلام است ^{صلوات} صلوات رحم در محضر بفرستاید و در سفر رافراخ گردانید و در
احادیث قدسیه هست که من رحانم و اشتقاق رحم از اسم من است هر که آنرا
پیوندد من او را بر رحمت خود وصل گردانم و هر که آنرا بر دوز رحمت خودش
منقطع سازم آورده اند که حی سحانه حی کرد بموسی علی نبینا و علیہ السلام
که باقر بای خود نیکوئی کن موسی علیه السلام گفت الهی چگونه که موافق رضای تو
باشد خطاب رسید که احسان نمای با ایشان اگر غائبند بسلام و دعا و اگر حاضر
اند با فقیران به صلوات رحم و عطا و با توانگران بزیارت و شناسه بیت
بر خویش کشاده کن و صلت خویش تا از همه بدیش باشی و از همه پیشش
و دیگر حق استاد معلم است هر که حق استاد معلم بداند و حرمت ایشان بجای
آورد در دنیا و عقبه بر خوردار گردد گفته اند حرمت استاد سیرت او تا در دنیا
جمعه از او لیا باشد که قوام عالم برکت وجود ایشان باز بسته است نظم
فراموش مکن حق استاد علم که بر رحمت اوست بنیاد علم
اگر دولت هر استاد نیست بدست میسر تو جز با و نیست
هر استاد را هر که محکوم شد ^{محکوم} نسی بر نیامد که محکوم شد
و اگر حق آنها که قرب جوار ثابت دارند یعنی منازل ایشان در حوالی قصر
و باغ و درگاه و بارگاه واقع شده و در حدیث آمده که هر که بخندای و روز

قیامت ایمان دارد گو همسایه خود را گرامی دارد گرامی داشتن آنست که بدان مقدار
 که مقدور باشد نفع بدو رسانند و ضرر خود و ضرر دیگران از او باز دارند و اگر در ویش
 بنوا بود پیوسته از احوال وی استفسار نمایند آورده اند که در ویشه در
 همسایگی تو انگری خانه داشت روزی کودکی از خانه تو انگیز خانه در ویش آمد
 و دید که آن در ویش با عیال و اطفال خود طعام میخورد آن کودک زمانی ایستاد
 و میل طعام داشت کسی او را مردمی نکرد و گریان گریان باز گشت و بخانه خود
 آمد پدر و مادر از گریه او متالم شدند و سبب پرسیدند گفت بخانه همسایه رفتم
 و ایشان طعام میخورند و مرا ندانند پدرش فرمود تا طعامهای گوناگون حاضر
 کردند و چنانچه طریقه کودکان بدو کان بدو باشد میگرسیت و میگفت مرا از آن
 طعام که در خانه همسایه میخورند بیاید و او پدر و مادر و پدر و مادر و همسایه
 آمد او را بیرون طلبید و گفت ای در ویش چرا باید که از تو بمبارنجی رسد
 در ویش گفت حاشا که از من رنجی بشمارسد تو انگذ گفت رنجی از من بدتر چه باشد
 که پس من بخانه تو آیدم تو با کسان خود طعام خوری و او را ندیدی تا گریه کنان
 باز گرد و حال هیچ چیز آرام نمیگیرد و طعام شامی طلبد در ویش زمانه سر
 در پیش افکند و گفت ای خواجهدر خمن این سرسیت از من میپرس که پرده
 من دریده می شود قطع ^{میان} ای که بر مرکب تازنده سواری هشتاد
 که خر خاکش مسکین در آب گل است آتش از خانه همسایه در ویش مخواه

کا پنجره پر وزن او میگذرد و دود دل است ^{۱۱}خواجه مبالغه کرد که سر خود را بازگویی
 گفت بدانکه آن طعام که میخوریم بر ما حلال بود و بر پیشما حرام نخواهیم که
 طعام حرام بدو دهیم خواجه گفت سبحان الله طعامی هست در شرع
 که بر یک حلال باشد و بر دیگری حرام در ویش گفت که دست آن خواننده
 که ^{۱۲}فمن ضطر فی نفسه هر که در مانده بپا رگی و تنگدستی قمار بر و حلال است
 و بر آنکه در مانده نباشد حرام بدانکه سه روز بود که عیال و اطفال من طعام
 نخورده بودند و هیچ نوع چاره آن نمیتوانستم کرد ام روز در میان ویرانه دراز
 مرده دیدم تدری گوشت از وی ببریدم و آوردم و طعامی بختیم و میخوریم
 که کوک شما در آن صورت حال این بود که بسج شمار سید بیت
 ترا شب بعیش و طرب میرود چه دانی که بر ما چه شب میسرود
 خواجه که این سخن بشنید بسیار بگریست گفت و او یلاه اگر حضرت خداوند تعالی
 روز قیامت با من عتاب کند که در همسایگی تو چنین صورتی بود و تو از حال
 همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست در ویش گرفت و بجان خود
 آورد و از نقد و متاعی که داشت یک نیمه بوی دادش بانه حضرت رسالت
 صلی الله علیه و سلم را در واقع دید که او را میگویند ای خواجه بدان
 شفقت که با همسایه کردی گناهانت آمرزیده شد و در مال تو برکت پدید آمد
 و فراد در بهشت همشین من خواهی بود ^{۱۳}شعر

دستگیری گرفتنی همسایه در ویش را به با پیچیدرجنان همسایه یعنی خویش را
 و چون دار السلطنه مصر پادشاه را بمنزل خانه ایست پس هر بنیاد و محتاجی که در آن شهر
 باشند ایشان را حق چواریه ثابت است و سلطان را از حال ایشان با خبر بودن
 واجب این خبر مشهور است که حضرت یوسف علی نبینا وعلیه السلام و السلام در
 سالهای قحط بوقت آنکه در مصر پادشاه بود هر روز ضعیف تر و نزار تر شدی
 سبب این حال از وی پرسیدند جواب نداد بعد از آنکه بسیار احوال کردند
 گفت مرضی دارم نهانی حکما گفته اند شامی را تقریر فرمایند تا بمجلس
 مشغول شویم گفت هفت سال است که بر سر پادشاهی متمکن شده ام
 و زمام اختیار عایای مصر بدست تصرف من باز داده اند و درین مدت نفس
 من در آرزوی آن است که او را از نان جو سیر گردانم و نکرده ام گفتند این همه
 مشقت چرا می کشی گفت موافقت محتاجان و گرسنگان میکنم و میترسم
 که یک کس شبی در ولایت مصر گرسنه باشد و من آن شب سیر باشم و بقیامت
 گرفتاری بود شیخ العالم در قحط بخارا من موده اند که ربا ^{بسیار} ~~بسیار~~
 ای کرده شکم سیر از انواع طعام یاد آرازان گرسنه بجا آرام
 تو شب همه شب بخواب و اذنا که گرسنه خود گو که چنین روا بود و در اسلام
 گویند ملک صالح از ملوک شام شبها با یک غلام بیرون آمدی و در مساجد
 و مقابر و مزارات گشته و احوال هر کس ^{تقص} ~~تقص~~ نمودی شبی در رستان می گشت

بمسجدی رسید درویشی را دید که از برهنگی می لرزید و میگفت آئی پادشاهان دنیا
 نعمت ترا سربایه حفظ نفس هوساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان
 غافل شده اگر ایستای ^{خوشه ها} قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال
 تو که قدم در بهشت نخواهی نهاد ملک صالح این سخن را ^{قسم} سماع فرموده
 به مسجد آورد و جامه بادره در پیش درویش نهاد و بگسیت و گفت
 شنیده ام که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود و مرا که پادشاهیم
 باشما از دصلح در آیم نه در آنکه شما پادشاه باشید و خصوصت بر ما کشاید
 و نظر حمایت از نابازگیرید ^{مشتوی} من امر و ذکر دم در صلح باز
 تو فرما برویم مکن در ^{بند} من آن کس نیم که خود چشم
 زیبا را رگانه روی در هم کشم تو هم با من از برهنه خویشت
 که با سازگاری رود در بهشت ^{مواظقت} دیگر رعایت حقوق همانان لازم است
 چه همان پدیده باشد از نزدیک خدای و در حدیث آمده که هر که بخدا
 مان دارد و روز قیامت نیز گویمان را را می دارد و اگر ام همان آنست
 او را عسریز دارند و با او نوعی سلوک نمایند که سبب آبروی او شود
 هر چه توانند از تکلفات بنسبت وی بجای آرند قطع
 چون مشرف شوی بهمانی هر چه داری فدای همان کن
 و نه مرده و دله اری به هر چه درخواه و بود آن کن

حکما گفته اند در همان منکر که گویست در کرم خود نگر که مقتضای چیست حکایت
مشهورست که طلحه ^{الطحات} را واقع افتاد که نه با بنی قیس نزول کرد سید
قبیله مالک بن عوف بود او را شناخت و بر بزرگی و شرف او اطلاع نیافت
در همان داری و اکرام او تقصیر واقع شد طلحه آن جام زهر بذلت را تهریح کرد و
آن بارگران را بقوت کرم قبیل و عرب نسبت حسب که داشت تحمل نمود چون
از آن قبیله رحلت کرد مالک را معلوم شد که همان چه کس بوده بغایت
شرمند شد و اندروی اعتذار بوی رفته نوشت از عقب فرستاد و مضمون
آنکه شمار ایشان ختم و سباب خدمتکاری بروی که لائق خدام باشد میانسان
این زمان دل ازین معامله پیش است سر ازین خجالت و پیش بلیت
چگونه سر ز خجالت بر آورم از پیش ^{ترجمی} که خدمت لبنا بر نیامده از دستم
توقع آن دارم که از تقصیر بکیه واقع شده مرا معذور داری و چون شیوه کرم
تو مقتضای قبول عذر خوانان است این خطا از من در گذار ^{معاف} به بلیت
اگر در خدمت تقصیر وارم به به فضل شالمت امید دارم
طلحه در جواب نوشت که آنچه بمن توقع کرده از قبول عذر و غده مکن که مروت
من اقتضای آن میکند که هزار چپندین گناه را بیک عذر خواهی در گذار
بلیت

چون پر تو عذر از افتخار روی نمود ناپیدا شد چو سایه هر جسم که بود

طلحه بن عمرو
قبیله مالک بن
عبدالمطلب
خلعت خردی
ازین

اما آن سخن که ترا نشناختم سخن نامستقیم است از شیوه کرم دور حجت آنکه در
 همانی رسوم اعزاف و اکرام با شرافت و اعظام مخصوص و اشتن قضیه عروت و
 شجیه اهل قوت نیست شرط میزبانی آنست که چون آفتاب بر همه کس یکسان
 تابد و مانند یاران بر همه جای یک طریقه یار و اگر همان مردمی بزرگست حق بزرگی او
 بجای آورده باشد و اگر سر و مایه بود احسان و اکرام خود ظاهر کرده چه تقصیر
 در خدمت بزرگان موجب ندامت و واسطه خجالت است و تفصیل درباره
 نامستحق سبب بدنامی و پشیمانی نیست و در همین معنی گفته اند قطع
 میمان را عزیز باید داشت از ره مردی و جوان مردی
 گر بزرگ است و لایق خدمت خود حق او بجای آورده
 و رجو و سفله کس نخواهد گفت که چرا با او این کرم کردی
 جمیع بزرگان بوده اند که درباره خصم خود رعایت همانندری نموده اند چنانچه
 در تواریخ مسطور است که در کرمان ملکه بود و رعایت سخن و هماننداری پیوسته
 در همان خانه او کشاده بود و خوان احسان او برای خاص عام نهاده
 هر که بشهر او آمدی بر سفره کرم او خوردی و تا در آن شهر بودی
 و طیفه چاشت راتبه شام از ضیافت خانه وی بردی و وقتی عضدالدوله
 لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد ملک طاقت حرب و نداشت بحصار
 در مدیهر روز لشکر عضدالدوله بدر حصار آمدندی و جنگ سخت کردند
 قلعه ۱۲

و هر شب ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عسند را کفایت بودی و دستاوی
 عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد و جواب
 فرستاد که جنگ کردن اظهار در نیست و نان دادن وظیفه مرصه ایشان
 اگر چه دشمن اند اما غریب پیشه و ولایت من اند از مروت نباشد که ایشان
 در منزل من نان خود خورند عسند ^{سازد} الدوله بگریست و گفت کسی را که چندین مروت
 باشد با وی حرب کردن از بیم و ترس است لشکر باز گردانید و تعرض وی در بانی کرد
 خود مردمی کن بجای دشمن دوست که مروت زبان نکرده کسی ^{مارسان میگوید}
 و شرط دیگر و مهمان داری آن است که اگر از زمان ^{گناه} چه بیدار شود و یا قبل
 ازین خطائی واقع گشته باشد چون از خوان احسان او نواله تناول ننماید
 از سر آن گناه درگذرد چنانچه منقول است که سی صد اسیر از دشمنان ^{معین}
 بن زائده نزدیک او آوردند و خواست که به سیاست ایشان حکم فرماید
 کودکی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر بخدای سوگند بهر تو که
 مرا آبی پی و تشنه نکشی من مریود تا جام بدست آن کودک دادند و دیگر
 گفت ای امیر قوم من تشنه اند اگر من آب خورم و ایشان نخورند از مروت دور
 باشد اگر آب نخورم تشنه مانم البته چون سیاست خواهی کرد بهر آب ده بفرمود
 تا بهر آب دادند و چون بهر آب آشامیدند کودک برخاست و گفت ای
 امیر ما همه همان تو شدیم و اگر کم ضعیف و اجاب است و همان کشتن رسم اهل کرم

در نهانی کرد

دوستانند این سالکان که بدرمای خانه نامی آیند که هیچ دارید که بماد هید تا برای
 شکار و ارم و لیسرای آخرت بریم و آنجا ده برابر آن تسلیم شما شود به قطع
 گرفت شادی هر دو کون آرزوست باحسان دل سالکان شادکن
 و آرزویت باید از هر بلا فقیر زبند غم آزاد کن
 دیگر حق و خواست شفیعان رعایت باید کرد چه مقررست که شفاعت سوا نیست
 بزبان تضرع و البته شفیعی که از اشرف و اعیان خواهد بود پس احترام کلام
 این نوع مردم فرمودن و سخن ایشان که در بار عفو و تجاوز و بازگناه مجرمان
 گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد آورد و اندک که یکی ادا کا بر
 در باب مجرمی نزد مقتصد خلیفه شفاعت کرد مقتصد گفت این کس را گناه
 عظیم است آن عزیز گفت من هم گناه عظیم را در خواست میکنم چه از سرگناهان خد
 بی شفاعت نمیتوان گذشت خلیفه را خوش آمد و شفاعت او را قبول کرد
 و آن مجرم را به بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کن بر بن نوع باید کرد
 بعیت آنرا که چنین شفیع باشد و قدرش همه جا ر فیع باشد
 در نگارستان آمده که خداوندان قدرت را عفو کردن از خطای
 زیر دستان نشان نعت و قدرت و علامت همت بلند و سخن
 شفیع بهانه ایست که سبب ظهور رحمت ایشان گردد و آورد و اندک که یکی را بخیر
 میسوم کردن قصه او را در محکم والی ولایت بعضی رسانیدند به جیل و اشارت

توضیح

توضیح

فرمود و مدتی مدید ذکر آن محبوب و صفات ضامنه محبت و بیچس از ویاد
 نکرد بزرگ در آن روزگار که بجز حق گزاری و شهادت و فاداری مخصوص بود
 و با محبوب محبت داشت بوالی رفته نوشت مضمون آنکه در گذشتن از لذات
 مجرمان و فزلات قدام ایشان از وظیفه مراحم اهل اختیار و عواطف ارباب
 اقتدار است و آن فقیر محبوب در مانده ایست بر محنت گرفت گرفته و در نزد
 بهلاکت رسیده و میدانم که کرم عظیم آن جناب در خلاص گرفتاران بهانه
 جو نیست اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث این جرمیه پاک است
 بخلاص و نجات او انشأت عالی ازانی باید داشت و اگر غبار گناه بی حجب
 طهارت او نشسته است بآب عفو و کرم باید شست اگر غیر ازین دو معنی
 صورتی دیگر نیست گناه او را بشیوعان باید بخشید و قطع
 بحد و شامل العام عام بر همه کس ترست فضل چو خورشید فیض چون باران
 مننه در آتش اندیشه بگیان مان را به آب عفو بشوئیم گناه کاران به
 و اگر جز این دو صفت هست حالتی دیگر بود برای چنین کس شفاعت یا ران
 چون رفته بوالی رسید و بران لطف مقال حسن شفاعت اطلاق یافت
 در جز نوشت که بدیت آنرا که ز روی لطف در خواست کنی
 بکشت اصلاح آری و راست کنی بواسطه شفاعت آن عزیز مستحق
 و شفیق صادق که از زبانش کلماتش روح فیه و وفایمید و از مطالب معقول

و مارا بران دست رحم می آید گفت شمارا بر دست نازک دزد نباید گرفت
 و در دل پرخون صاحب کالانظر باید کرد تا این غم بر دل شما سهل گردد و یکی دیگر
 رعایت حق کیست که اندک آشنائی داشته باشد یا روزی خدمت ریزه
 کرده و اگر چه این وسیله بغایت اندک است اما نظر کردم آنرا بزرگ میسازد
 تا بدان بهانه فقیر را بتواضع آورده اند که شخصی خانه شخصی به کرایه
 ستانده بود و روزی چند آنجا بسر برد ناگاه از آن خانه بیرون رفت
 و از آن شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد و آنجا بمنصب وزارت رسید
 آن فقیر که خانه بدو بکرایه داده بود برخواست و روی بخدمت او نهاد
 چون بدان شهر رسید از گد راه روی ببارگاه وزیر آورد تا برسد
 خواست که بیارگد و بگوید ایستاده بود گفت چه کسی و بچه جرات بدین
 بارگاه در می آئی گفت آشنائی وزیرم آشنائی برین گستاخی می دارد
 حاجب پرسید که چه آشنائی داری با وی گفت وقتی خانه بکرایه بدو داده
 بودم حالا آمده ام تا نظر در کار من کند و مرا از جزییات دولت بزرگ
 عزت و حرمت برارد حاجب بختید و گفت ای بیچاره تو مرد نادان بودی
 این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم این را حق تصور کرده
 و آمده که حق گزاری این را رعایتی یا بی برد و سرخویش گیر و همه دیگر دیش
 قضا و وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع می نمود و حاجب را

طلبیده گفت با که سخن میگفتی گفت مردی آمده که من آشنای وزیرم و وقتی
 خانه بکار بید و داده ام من او را ملامت میکردم که این سخن مگوی و همچنین
 منم و سبیله قرب وزیر مجوسی و توقع التفات و انعام مدار وزیر گفت غلط
 کردی برو و او را بیا که آشنای قدیم منست و حقوق خدمت دارد و حاجب
 برفت و او را آورد و وزیر او را تعظیم بسیار کرد و در نوازی بی شمار بجای آورد
 و احوال عیال و اطفال او پرسید و برای هر یک تحفه و تبرک بزرگانه تهریب
 داد و او را در دستکام و با مردی تمام منزل و مقام بازگردانید و مشغولی
 نوره از مهر و ^{ای بلام دوست} فاسینه را سهل بدان صحبت ویرینه را
 روی مگردان ز رفیقان خویش یاد کن از خدمت یاران پیش
 آورده اند که بعد از طاهر پیر عام داده بود و در باب حاجات مراد
 خود عرض میکردند و با حصول مراد مراجعت مینمودند شخصی در اندک اے امیر
 صراحت تو بهم حق نعمت است و بهم حق خدمت توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی
 و مرا از هر که بمول بدزد ^{بخدمت} قبول رسانی بعد از طاهر گفت حق نعمت
 کدام است گفت فلان روز در بغداد با کو کیه دولت بر در خانه من گذر میکرد
 من بدر خانه خود آب زددم تا گرد بر جامه تو نشیند نعمت آن آیدست که برآی
 تو بر خاک ریخته ام و حق آن میجو احم بعیت کسے کو بر تو دار و حق آید
 فرا موشش کن در پیش بابی ^{عبد الله پرسید که حق خدمت کدام است}

گفت در آن محفل که سوار بشدی من بدو دیدم و بازوی ترا گرفتم تا سوار بشدی
 امیر گفت راست میگوئی هر دو حق تو ثابت است پس او را ترتیب تمام داد و ^{مظلم}
 بزرگ گاه که اهل اقتدار اند ^{جمعه مسکین نواز} و حق گزار ندیده
 ز جام جاه بهیوشه نه نیکوست ز بهر امان فراموشه نه نیکوست
 اساس مکرمت بر حق شناسیست بصورت ناشناسی ناسپاسی هست
 دیگر رعایت حق کرم بر ذمه اهل عجم از قبیل فراتست یعنی کرم خود
 نه کرم دیگری و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان ^{الکهار}
 هست که ندارد چید پیش برد و از مملکت خلاص یابد ایشان آنرا داند و بر سر
 وی نیاید و زند و رعایت حق کرم کرده چنان فراموشند که آن فریب
 ندانند و آن عمر و درانشناخته و این غایت کرم و نهایت مر و تست
 آورده اند که یکی را نزد زیاد بصری آوردند و قتل و اشارت نمود
 جلاد تیغ برکشید و خواست که چشم او را بر بند و بیچاره دریای بلارادید
 در شور آید و هنگام اجل دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد و مفید
 نیفتاد و تبویه و استغفار ^{چند روز} نم نمود و سود نداشت گفت ای امیر میان ما و
 شما حرمت جوار است و قرب فزار و همسایگی را در شرع مروت و در هر حق و
 اعتبار تمام است اگر در رعایت جانب من تقصیری رود عیب جویان ^{طعن} زبان
 کنند و خرده گیران در اعتراض بکشایند که امیر حق همسایگی نگاه داشت

و همسایگان را پامال جفا کرد امیر فکر فرماید که خون چون من ضعیف
 ریختن و خود را نشانه تیر ملامت کردن از چو توئی که در گلشن احلاق تو
 خانه آزار نرسته و بردامن اوصاف تو غبار استم نه شسته بدیع و بعبید
 دور

قطعه

مرا سسملت از جان و ست شستن چه غم گم صد چو من نابوده گردد
 چه خواهی گفت پیش نکته گیران ترا اگر آستین آلوده گردد
 زیاد در وقت دور و دراز افتاد و پیک اندیشه را با طراف و جوانب فرستاد
 بهیچ وجه بی بسرگومی اشنائی نبرد گفت بیان کن تا محسلی که در کارم حمله بوده
 و حق جوار و کلام دیار ثابت شده گفت خانه پدر من در بصره یا خانه امیر
 هم آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر همدستان بوده زیاد گفت
 پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هول جان نام خود را فراموش کرده ام
 چه جای نام پدر است زیاد بخت دید و آن بیچاره را به بخشید و فرود
 لیکن نیم گنبد با هزار عذر بخشید بیک لطیفه گریبان هزار جرم بخشید
 دیگر رعایت حقوق رعایا بعد از احسان است حقوق اولاد و امر او و زرا
 و ملازمان و سپاهیان و خادمان در باب آخر سمیت گزینش خواند پادشاه انشاء الله تعالی

باب سی و هشتم در صحبت انجباء

مصاحبت نیکان و مجامعت دانایان کیمیای سعادت ابدیست و راه
دولت سرمدی مشغولی مهر پاکان در میان جان نشان
دل مده الانبجعه سرخویشان نارخندان بانغ را خندان کند
صحبت مردانت از مردان کند سنگ گر خارا و گر مر مر بود
چون بصاحب دل رسد گوهر شود ملوک فارس اقامعه آن بود که
هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودی و هیچ حکم به مشورت
ایشان نکردندی و ازین جهت که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده
بودند مملکت ایشان چهار هزار سال و کسری در کشید و سلطان سنجربا خنده
رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای عباسی
با آنکه خود دانشمند بودند همه حل و عقد کار ایشان مبتنی بر کلام اهل علم
و ورع بودی و در خلافت نامه آئی مذکورست که پادشاه کسی را نتوان
گفت که صاحب شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود پس لازمست
خداوند قدرت کامله را متصف شدن بحکمت بالغه و این الصاف برین وجه
درست دهد که چگونگی تدبیر و تصرف در نیجهان بپایاموزد و به وجه آموخته
یکبار بر دو برین تقدیر او را بمصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا
میل باید نمود و از جاهلان و غافلان و بدخواهان احتراز باید فرمود و نظم
مخشی که لطیف و کامل است راحت روح است و آرام دل است

و همسایگان را پایمال جفا کرد امیر فکر فرماید که خون چون من ضعیف
 ریختن و خود را نشانه تیر ملامت کردن از چو توئی که در گلشن احلاق تو
 خانه آزار نرسته و بردامن اوصاف تو غبارستم نه شسته بدیع و لغید^{ست}
^{نادره} دور

قطعه

مرا سوست از جان و دست شستن چه غم گم صد چمن نابوده گردد
 چه خواهی گفت پیش نکته گیران * ترا اگر آستین آلوده گردد
 زیاد در دست و در زانفتاد و یک اندیشه را با طراف و جوانب فرستاد
 بیسج و چه پی بسر کوی اشنائی نبرد گفت بیان کن تا همسایگی در کدام محله بوده
 و حق جوار در کدام دیار ثابت شده گفت خانه پدر من در بصره یا خانه امیر
 هم آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر محمدستان بوده زیاد گفت
 پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هول جان نام خود را فراموش کرده ام
 چه جای نام پدرست زیاد بخندید و آن بیچاره را به بخشید و فرود
 لکیم نیم گم با هزار عذر بخشد بیک لطیفه کرمیان هزار جرم بخشد
 دیگر رعایت حقوق رعایا بعدل احسان است حقوق اولاد و امرا و وزرا
 و ملازمان و سپاهیان و خادمان در باب آخر صحبت گذارش خواندیت نشاء الله تعالی^{هفت}

باب بیستم در صحبت اخیار

مصاحبت نیکان و مجامعت دانایان کیمیای سعادت ابدیت و راه کار
 دولت سرمدی ^{مشتوی} مهر پاکان در میان جان نشان ۴
 دل مده الا ^{در این} مجمع سرخوشان نابخندان با نغ را خندان کند
 صحبت مردانت از مردان کند سنگ گر خارا و اگر مر مر بود
 چون بصاحب دل رسد گوهر شود ملوک فارس را قاعده آن بود که
 هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبود می و هیچ حکم به مشورت
 ایشان نکردندی و ازین جهت که بنای سلطنت بر عدالت و سستی نهاده
 بودند ملک ایشان چهارمیز ارسال و کسری در کشید و سلطان سنج را ضمه
 رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای عباسی
 با آنکه خود دانشمند بودند همه حل و عقد کار ایشان مبتنی بر کلام اهل علم
 و ورع بودی و در خلافت نامه الهی مذکور است که پادشاه کسی را توان
 گفت که صاحب شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود پس لازم است
 خداوند قدرت کامله را متصف شدن بحکمت بالقه و این الصای برین وجه
 درست و بد که چگونگی تدبیر و تصرف در نیجهان بپایاموز و در وجه آموخته
 کار بر دو برین تقدیر او را بمصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا
 امیل باید نمود و از جاهلان و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود و نظم
 بهمنشینه کو لطیف و کامل است راحت روح است و آرام دل است

و آنکه نادانی و غفلت صفت است صحبتش مانند زهر قاتل است
یونانیان را رسم آن بوده که حاکم ایشان کسی باشد که علم و حکمت و لذت همه
علما و فضلاى زمان بیشتر بود یا کسیکه منظور نظر و محکوم حکم مردم
علیم و حکیم باشد تا از اثر صحبت و انوار فضیلت بر صفحات حال او لایح
گردد که صحبت را از غنیمت در خیر است مدد که همتین نیک مثل عطار
است که اگر چه از عطر خود چیزی تبوند برباری از رایحه او بهره مند گردی
و مثل قرین بدمانند کوره آهنگرست که اگر به آتش آن کسوزی اما از دود
بخار آن متاثر می شوی ^{چنین} فتوی در گذر از کوره آهنگران
کاشم و دودی رسد از بهر کران ^{اینرا پاسته الا} روبرو عطا رک که بپلوی او
جامه معطر شود از بوی او و از جمله ایل علم و حکمت که پادشاه
را از ایشان ناگزیر است یکی فقیه بود عالم عامل متدین که احکام شرع را
نیک ضبط کرده باشد و مسائل اصل و فرع را تمام دانسته تا بوقت
فرصت در مجلس هایلون از حلال و حرام و حدود و احکام سخن در اندازد
و فرائض و آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را بعبارت روشن
مؤدی سازد تا برکت مسائل فقه و فتوی بر روزگار دولت سلطان
وصول پذیرد ^{او ایام} و به شعور
منهزم گردد اساس شرع ملت جهان و دیگر ناصح امین و مرشدی ^{چنین}

که امور اخروی را بیادوی دهر نصیحت دینی را از وی نازگیر و بعبارات
کافی و اشارات زانی و از افعال شنیعه و احوال قبیحه باز دارد و از کتاب
منہیات و از کتاب محرمات منع کند و ناصح باید که نصیحت وارشاد طریق
بلطف رعایت نماید و در صحبت محفل پسندند بلکه در خلوت و فرست که
ده اند که سخن جاگیر است کلمه از روی ملائمت بگوید چه درین زمان صلاح
وقت در نرم گوئی و خوشخوئیست خلقا و ملوک در قدیم الا پیام از علما
و مشایخ سخنان تلخ میشوند و اند و از روی اخلاص قبول میفرموده اند
چنانچه در کتب مذکور است که مایرون رشید شقیق بلخی را قدس سره
گفت مرا پندی ده شیخ گفت ای خلیفه خدایا سران نیست که آنرا دوزخ
خوانند و ترا در بان آن سر کرده و سه چیز تو را زانی داشته تا بدان خلق
را از دوزخ باز داری مال و شمشیر و تازیانه پس باید که بمال محتاجان را
از فاقه خلاص کنی تا بواسطه ضرورت متوجه سیئات و محرمات نشوند
و ظالمان را به شمشیر قتل کنی تا مسلمانان از شر ایشان امین شوند و
تازیانه فاسقان را از ادب منائی تا از فجور و فسق باز آیند اگر چنین کردی
تو هم نجات یافته و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی
پیش از همه بدوزخ میروی و دیگران در پی تو مارون بگرسیت دست
را بوسید قطع نصیحت کان ز روی صدق گویند

بگوشت هر که آید در پذیرد ۴ چو جان دارد حدیث صاحب دل
 روان اندر دل و جان جای گیرد دیگر طیبی حاذق مشفق که قانون
 علاج را دانسته و اغراض حکما را ذخیره خاطر داشته در شفای امراض و
 از الی اغراض جاوی کلیات فن باشد و در افاضه انفس عیسوی پدید بیاید
 موسوی نماید بنیت تازه گردد و جان بیمار از دشمن بد روح راحت
 رسد از مقدماتش که تا همواره ملاحظه مزاج مبارک نموده قاعده حفظ صحت
 مرعی دارد و اگر عیاذ بالله علامت انحراف و طبع اشرف مشاهده نماید
 فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و دیگر منجم محقق مدق که رموز صحائف
 نیچ و تقویم راحل کرده باشد و مفتاح کبوتر علم هیات و تخیم بدست آورده
 در باب اختیارات و ملاحظه دقائق مشروبات و مخدرات آن بدرجه
 اعلی رسیده فرد و اگر که هر وقت نقش زیچ سپهر محاسن بلبش دور
 میکند تصویر به تا در طالع مبارک سلطان نظر کند و تیسرات او تاده
 دلائل تحقیق نموده از هر یک بحد و دایره سعادت و نحوس با خبر
 گردد و در وقت ظهور علامات دولت و شوکت سلطان را بره شکر گذاری
 و سپاسداری دلالت کند تا بواسطه آن صفت بحکم بالتشکر تدوم النعم آن
 نعمت را دوام و قوامی پدید آید و در زمان مشاهده امارات خط و محنت او را
 بر دعوات و صدقات و از یاد خیرات ترغیب نماید تا بوسیله آن صورت

در وقت
 ظهور علامات
 دولت و شوکت
 سلطان را بره
 شکر گذاری

در وقت
 ظهور علامات
 دولت و شوکت
 سلطان را بره
 شکر گذاری

بمضمون القدره ترو البلاء و تروید فی العمر آن بلیت مندفع و آن محنت تفع کثر

مشهور

ایکه خواهی که بلا جان و آخری جان خود را در تضرع آوردی
پس با حسان بر کشائی دست جمعیش تا حجاب غصه بر خیزد و پیشش
هیک شاعری شیرین زبان زیبا بیان که در فصاحت گوی از میدان سخن
گزاران ربوده باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده و در
روز باز فصاحت را در لاج از نظم او صحن گزار بلاغت را از شعرش رنگ بدو
تا جوهر صفات سلطان در رشته نظم کشیده بر سر بازداشت تا رجب جلوه
آرد و با شعرا آبدار نام محمد روح را بر صفحه روزگار یادگار گذارد قطعه
شاعران را عزیز باید داشت که از ایشان بهت پذیرد نام
شعر سلمان نکر که تازه از سوت نام سلطان ادیس در ایام
دیگر ندی تازه روی بدیده گوی که بکتهای لطیف و رنگین محافل را بیاورد
و با لطیفهای شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجلس بکشد به بیت
طبع را لذت از طرائف او روح را بهجت از لطائف او
و بهترین جلیسه و خوشترین انیسه کتب اکابر و رسائل بزرگان است ع
و خیر جلیسه فی الزمان کتاب ۴ نه ضمیمه خواننده را از ملا لیسیت
و نه خاطر شنونده را کمالی که به مرسوم و وظیفه مصاحبت می کنند و بی ناظم

له صدره
چهار تایی
را بگو آورد
را بگو آورد
عمر او خط
او را در سخن
را بگو آورد
را بگو آورد

مجالست مینا یه مشنوی
 که مصاحب بود که و بے گاه ۴۵
 بهر چه دلخواه تست از و حاصل
 که نه بخید و هم نه بخایند
 به عقل محتاجند و عقل به تجربه احتیاج دارد چه گفت اند که تجربه آئینه
 عقلست که در و صور و مصالح مشاهده میکند و تجارب را روزگاری ممتد و
 عمری دراز و فراغت تمام باید و چون حکما دیدند که مدت بقا سے عمر
 مستعار با و را که این معنی و فائیکند چاره آنگینند و از روی مهربانی
 تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکنند و بے ضرر و زیان تجربه های کلی
 بدست آید پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزراء و کلمات علماء و حکما
 را در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ گزشتگان را بحت حصص خط و آئینگان
 در قید تعلق کشیدند تا اصحاب دولت از باب بکنت آن را دستور العمل
 خود سازند و هر یک بقدر استعداد و به مقدار محبت خود از مطالعات آن
 حکایات استفاده و استفاضه نمایند تا بمضمون السعید من و عطف
 بغیر از تجربه دیگران فائده گرفته باشند و بموعظت دیگران پند پذیر گشته
 نظم حکایات و احوال شاهنشاهی
 دل و دیده را روشنائی دهد
 بعلم و خرد آشنائی دهد
 بختی بختی باز کتاب مخوا ۴۵
 بهجت افزای جان و راحت دل
 اینچنین همدم لطیف که دید ۴۶
 بزرگان گفته اند که جمیع حلالی
 به تجربه احتیاج دارد چه گفت اند که تجربه آئینه
 عقلست که در و صور و مصالح مشاهده میکند و تجارب را روزگاری ممتد و
 عمری دراز و فراغت تمام باید و چون حکما دیدند که مدت بقا سے عمر
 مستعار با و را که این معنی و فائیکند چاره آنگینند و از روی مهربانی
 تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکنند و بے ضرر و زیان تجربه های کلی
 بدست آید پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزراء و کلمات علماء و حکما
 را در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ گزشتگان را بحت حصص خط و آئینگان
 در قید تعلق کشیدند تا اصحاب دولت از باب بکنت آن را دستور العمل
 خود سازند و هر یک بقدر استعداد و به مقدار محبت خود از مطالعات آن
 حکایات استفاده و استفاضه نمایند تا بمضمون السعید من و عطف
 بغیر از تجربه دیگران فائده گرفته باشند و بموعظت دیگران پند پذیر گشته
 نظم حکایات و احوال شاهنشاهی
 دل و دیده را روشنائی دهد
 بعلم و خرد آشنائی دهد

زهر گونه با بے سخن گفتند
بدوران بے تجربه کرده اند
همان به که بر قول ایشان رویم
در خت که گشتند در روزگار
بالماس تحقیق در سفت اند
بهر کار بس رنجما برده اند
سخنهای پیشینگان بشنویم
بے آورد میوه نغمه بار
بیامادان با غم سپه بریم
دام ازان میوه ما بر خوریم

باب ۳۹ سوّم در دفع اشرار

چنانچه میل بصحبت اشرار واجب است اجتناب احتراز از مجالس
اشرار و فجار هم لازمست چه صحبت بحسب نصیحت مؤثر میباشد پس چنانچه
از این منشی نیکان فوائد کلی بحصول میبویند و از اختلاط با بدان نتایج
نالائق ظهور مییابد صحبت نیکان سبب فرید دولت است و مخالطت بدان
موجب ملال و ندامت منظم
در صحبت گل شود بهار
کز سر کنگشت کام شیرین
و اشرار و دشمن ریکه واجب دفع
و یکی واجب النفع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانانست و صلاح
کلی درنا بودن ایشان است سه گروه اند اول دروان و دفع کردن ایشان
بر ذمت هست و لاقه لازمست و صیت سوّم هوشنگ این بود که اسی فرزند

صلوات بر او باد
که کافیه
ترکی است
الف و ششم
شود و دیای
عزیزان خاندان

که ارباب فسق را بایسته و مضر خورداری و شریر و مفسد را متکوب و مقهور
 و ضرر دزد و راه زن و شریک و فتنه انگیزان جامعه کن از سر راه گذریان دور سازی
 تا راهها امن گردد و تجارت از اطراف و جوانب بولایت تو تیزد و توانست
 و انواع امتعه و خیرت جهت خرید و فروخت پدید آید و این معنی سبب
 رفاهیت خلق گردد و قطعه ^{آسانست} تا نکوشی به معدلت نشوی
 هرگز از ملک سلطنت شادان ^{را هزاران دزد و اعیان دار}
 اگر تو خواهی مالک آبادان ^{حکایت}

از امیر المومنین علیه السلام در کتاب جواهر الاماره نقل کرده اند که
 ایشان گفتند وقتی در جاهلیت به تجارت بجانب این میفرستم و چهل جامه
 از بر رویانی بامن بود چون بحوالی مدین رسیدم دزدان سر راه گرفتند
 و مرا غارت کرده ببردند و مرا بربوندند و من بصد محنت خود را ببداین رسانیدم
 و بدو خواهی بدرگاه نوشیروان فرستم چون صورت ^{تظلم من} به سمع نوشیروان
 رسید بر کماهی حالات من اطلاع یافت حاجی را فرستاد تا دست من
 گرفته مرا بوشاقتی ^{بمان} برود و در وقت اینجا باش تا دزد را طلب کنند
 و ببردند باز مستانند من دران و ثاق می بودم و هر روز از مطبخ خاص خواجیم
 طعام ملوکانه می آوردند و پیش من مینهادند و من هر روز بدرگاه کسری
 میرفتم و نظاره مراسم ملک داری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز

بوقاق درآمد جماعی برادران دیدم نهاده و دستی بریده آنجا افتاده
 و کاغذ چهل تنگه در زیر سرخ در وی و بران کاغذ نوشته که چهل روز
 بایستادی تا در دست راست آرد و در دست آویز به تور سید این چهل تنگه
 هر روز چهل روزه انتظار است چون بولایت خود رست باید که از مشکاکیت
 یکنه و از این حکایت معلوم میشود که ملوک ^{و پادشاهان} مجموع المقدار ادرا بایست که دفع و در آن
 و از هر نان اهتمام بسیار بوده پیش الی عادل باید که راههای مسلمانان را
 از خوف و روان و از هر نان بسطوت سیاست امین سازد و هر که در راهی
 بایزد از آزار متعرض مسلمانان گرداند و در راه ^{و پادشاهان} بیکال عفت و عبرت دیگران گرداند
 نظم بر دست دزد و سرانهر که امین شود راه بر مرد و زن که
 چوره گشت امین شود کاروان ^{و پادشاهان} ز بهر تجارت بهر سواران
 و زان سونس نفع یا بند خلق و ما دم بهر سوست تابست خلق
 شود شهر معمور و ده نیز هم ز آئینه دل رود رنگ عنم
 و دم رنوده خونریز و او باش فتنه انگیز در بلاد و قری بحینه رونی و تند خوئی
 دست تعرض بهال و مندر زدم مردم دراز کنند و کس بجست ^{و پادشاهان} حفظ حال متعرض
 ایشان نشود و ^{و پادشاهان} حاکم صاحب قدرت را بر ایشان دست نباشد پس جمع
 و قطع ایشان ضرورت است و در اخبار آمده که در شهر حلب ^{و پادشاهان}
 رنوده او باش بسیار شدند و مردم از ایشان بتنگ آمده نزد سلطان مصر

داد خواهی کردند سلطان حاکم مصلح نام فرستاد تا بدفع رنود و او باش مشتغال نماید
 مصلح برآمد و بعضی از آن مفسدان را سیاست کرد و آن جماعت منبر خراب شدند
 و از کار یکدیگر میگردیدند باز نه ایستادند حال بدان رسید و کار بدان انجامید که
 ملک در جامع مسجد نماز گزار دی و پیش محراب وی نوشتند که ای مصلح خود را
 سر بخان که ما از انجمله ایم که اگر یک تن را بکشته ده و دیگر سر بر آزند واکشتن خود را
 فخر خود میدانیم و از آن هیچ عار نداریم
 ما عاشق کشته شدن اعتبار است شمشیر عشق تیز زنگ قرار ماست
 بی زخم تیغ عشق ز عالم غیر ویم بیرون شدن ز معرکه نیز خیم عار است
 ممکن که تو از کشتن ما به تنگ آئی و ما از کشتن خود به تنگ نیایم مصلح که این خط
 بر خواند آنست که با ایشان از در حیل و تدبیر در می باید آمد فرمود تا در زیر خط
 ایشان نوشتند که ما مردانگی و فرزادگی شمار داد استیم و یکدی و بخت شمارا با یکدیگر
 معلوم کردیم فرد در جنگ داری و سر بازی شمارا مثل نیست که بر چنین مردان
 یکدل آفرین باد آفرین که حالا از هر چه رفت پشیمانیم و بمقام عذر خواهی
 در آمده در صد و تربیت و تقویت ایشانیم و السلام حضار محاسن ازین سخن متعجب
 شدند و او در خلایق را تبعیض و توصیف تیما و در زمان مشغول شد و دست اند
 حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد و دیگر روز اعیان و مشران شهر نزدیک
 وی آمده خواستند که در باب او باش سخن گویند او بر ایشان سبقت گرفت

فرمود که اسی عزیزان ما را کشتن آن جوان پشیمانیم و بغایت حیف است مردم را
و چاک را کشتن چه در هر قرن ازین طائفه اندکی پیدا میشوند و من امروز
بدیشان محتاجم که اهل قلع و روم باغی شده اند و مرا در دفع ایشان مردان
کاری بیاید شما اگر هوادار بنید جماعتیکه پیشوا و سران این قومند نیز در من آید
تا بنظر تربیت ملحوظ و از اثر تقویت مخطوط سازم که **مخطوط**
ازین نامداران باهوش و سنگ کس را که بدینم سزاوار جنگ
و هم مرکب جوشن و مغفرش بگردون گردان رسانم سرش
اگر حبل گفتند که سردار و پیشکار ایشان پیرسیت باچاره سپهر حالادر پی
کسب کاری رفتند و از سطوت سیاست شما گوشه گرفته اند مصلح بفرمود
تا ایشان را طلبیدند و تعظیم یار و تلمط بدیشان نموده جامه داری خود را بدان
پیر داد و بیادلی بارگاه بفرزدان اواز زانی داشت همه را خلعت داده بغایت
و عاطفت متعال گردانید بعد از چند روز که خاطر ایشان مطمئن و دل ایشان
از جانب حاکم امین شده ^{داده شده} مصلح بفرمود که مرا به جمعه مردان خونخوار عیار پیشه احتیاج است
تا ایشان را تربیت کنم شما این جماعت را می شناسید هر کرا دانید که از دست
و می کار می آید و معرکه حرب را می شناید بسیارید تا خلعت و هم و ایشانرا بدو خواهم
ایشان تقویت کنم پدر و فرزندان بغایت خوشدل و شادان بیرون کنند از
راف و جوانب بصدیقیم جزا و رند خونخوار در هم کشیده نرد و می آوردند فرمود

که ایشانرا فرادایارید که خلعتها همیاشود و هم در زمان فرموده انجا طائرا طلبیده چید جامه تکلف بریدند و بدو ختن مشغول گشتند ملازمان درگاه و واعیان شهر و ولایت رعایا جمعی کارجیران که اورا سلطان مصر بفرستاد و او بجلال امر سلطانی دست ایشان را قوسی میدار و بیت بجای خار گلبن می نشاندند بجای زر هر شکر می چشانید اما چون شب درآمد سید مردی گانه فرزانة مردانه را مقرر کرد که سلاح پوشیده در خانه خانة ترصد ایستاده باشند که چون رفو بدو انجا دارند هر یک را بقتل رسانند و تا یکروز که آنجا حمت آمدند و دست بوس کردند اشارت شد که بجای خانة روند و خلعت پوشیده بیرون آیند و صحت خدمت بر کشیده حکم ملازمت بر میان هواداری بر بندند و در آمدن بجای خانة جان بود و بقتل رسیدن همان پیر را با چهار سپه نیز گشتند و سرهای آن قوم بی سر انجام را بر نیزه کرده گرد شهر بگردانیدند و عرضة آن ولایت از شر و فساد ایشان پاک شد و بیت بداندیشش مردم سراسر فکند به درخت بداز پنج بر کشته پیران سوم ستمکاران دل آزار که در تیرگی الظلم ظلما ک یوم القیمة در مانده قصد مال و منال مسلمانان کنند و از تمهید الاغنة الله علی الظالمین نیندیشند و نه از عقوبت خدای تعالی فرسند و نه از سیاست سلطان پاک دارند و دفع چنین کسان بر پادشاه

واجب است تا اثر شامت او بملکت نرسد و نتیجه و خامیت عاقبت او در آن
ولایت ظهور نکند که خاتمت ظلم و خمیست جزای ظالم عذاب الیم مقنومی
کار ظالم ملک ویران کردن است عالمی او دیده گریان کردن است
ای نهاده تیر ظلم اندر کمان که ز شمشیر بلا یا بے ایمان
اها قسم دوم که واجب المنع اند طائفه باشند بصفتای ناستوده معروف
و بسیرتهای ناپسندیده موصوف و هر آینه ملاقات و مقالات ایشان
اہل دولت رازیان دارد یکی از آنها سخن چینانند که باخبار در مرغ و راست
میان جمع گرفتند بر انگیزند و دوستان را بیکدیگر دشمن سازند
و در حدیث آمده که سخن چین در بهشت نرود و حق سبحانہ تعالیٰ در تورات
با حضرت موسیٰ علی نبینا و علیہ السلام گفت کہ ای موسیٰ روز قیامت مرد
سخن چین را بپنجه بر پیشانی او نوشته کہ **أَشْنُ مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ** و نا امید
و بی بهره از رحمت خدا و خدا سخن چین را در دفتر آن مجید فاسق خوانده است
آنجا کہ میفرماید **إِنَّ جَاءَ كُمْ فَاسِقٌ** بپایا و بزرگان گفته اند کہ چون کسی نزد
تو خبر آرد کہ ترا فاسقان چنین گفت یا بجای تو چنین کرد بر تو شش چیز
حاجب باشند اول آنکہ او را راست گوی ندانی کہ حق سبحانہ او را فاسق گفته
است و سخن فاسق راست نباشد دوم آنکہ او را منع کنی از نمیبہ کہ آن
منکر است و نہی منکر واجب بود سوم آنکہ او را دشمن داری از ہر آنکہ

۱۴۴
«سخن چین»
«فاسق»
«منکر»
«دشمن»
«دفع اشرار»

خدای اورا دشمن میدارد چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین دشمنان
 نزد خدای تعالی آنها اند که به سخن چنین نفاق میان دوستان افکنند
 چهارم به برادر مومن گمان بد میری که بعضی گمانها بوزر و وبال کشند خشم
 بخش آن خبر نیکه که تجسس منهی عنه است ششم هر چه سخن چین گوید
 چنان نیکه وصل است که سخن چین را نزد خود راه ندهی و مطلق سخن
 اورا گوش نکنی **نظم**
 که در یکدم کند صد فتنه بر پای سخن چین را مکن نزدیک خود رام
 که بد گوید ترا هم در سر انجام **آورد** ده اند که یکی از خواجگان
 اصفهان غلام را میخوید فروخته شده گفت غلام من عیبی دارد که سخن چینیست
 خواجه گفت سخن چین غلام چه خواهد بود اورا بخیرید چون روزی چند
 برآمد این غلام که با نورا گفت خواجه ترا دوست نمیدارد و زنی دیگر
 خواهر خواست که با نوازین سخن متغیر و متاثر شد غلام دید که سخن او کارگر آمد
 و تیر تندیر فاسد او بنشانه رسید گفت میخواهی که ترا دوست دار دگفت آری
 میخواهم غلام گفت من طلسم میدادم و افسونی جهت محبت یاد دارم چون
 خواجه بخیرید استر تیر بردار و از موهای که زیر محاسن اوست قدری بدست
 آرد و بمن ده تا افسون کنم و محبت ترا در دل وی افکنم زن برین مغریمیت
 راسخ شد و گفت البته امروز چنین خواهم کرد پس غلام نزدیک خواجه آمد
الحق موطا

و گفت ای خواجه حق تان و نمک در میان است من خبری شنیده ام ترا
 آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبر است
 غلام گفت زن تو دوستی دارد و قصد بربادی تو کرده است اگر خواهی که مرا
 سخن من بدانی چون بخت آنه روی خود را بخواب ساز بگر که چه فی بینه
 مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نمود و تکیه گرفت و خود را بخواب
 ساخته دیده ترصد بکشتا و زن پنداشت که خواجه در خواب است استرا
 درست گرفت ^{آنوقت} بیا و محاسن خواجه بالا گرفت تا موی چند تیرا شد خواجه
 دیده باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او
 دارد و بر جست و دست زن محکم گرفت و استرا از دست وی بستر
 سرش باز کرده برید و ایلائے زن را خیر شد خواجه را بگرفتند و بقصاص
 وی بکشتند و بشومی سخن چین خان و مان آنغز نیز خراب شد نظم
 میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت همیزم کش است
 سیه چاه مردان درون بستر پایی به از فتنه بردن تر جاسه بجای
 دیگر غمازان اندیدار ایشان نا دیدی و گفتار ایشان ناشنید نیست بلیت
 ندیدم ز غم از سر گشته تر نگو ن طالع و بخت برگشته تر
 در آتار آمده که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل
 خشک سالی پدید آمد و آتار قوط ظاهر شد حضرت موسی علی نبینا و علیہ السلام

با اشراف بنی اسرائیل بهشت قبا برون رفتند و چهار شبانه روز دعا کردند و از اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام بنایب که آلهی چهار شبانه روز است که دعا میکنم و مستجاب نمیشود خطاب آمد که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد با اجابت نخواهد رسید زیرا که در قوم تو غماز است که شوبی او نمیکند از دکه دعا به محال اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدا یا با من بگوئی که آن غماز کدام است تا او را توبه و جهنم ندرسید که من غماز را دشمنم چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوئی تا از غمازی توبه کنند و نیز در آن توبه کند موسی علیه السلام بفرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین برافراز مطلقا گوش بسجین غماز نکردند و این جماعت را دشمن داشتند در حکایات آمده که پادشاهی یکی را تربیت میکرد و گفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد دو ساعت بساعت مرتبه توبه بفرماید و نزد من از همه ملازمان مقرب تر باشی باید که سه کار کنی اول دروغ نگوئی که دروغ گو در چشم مردم خوار و جمیع دار باشد دوم مرا در پیش من ستایش مکن که من خود را به از تو می دانم سوم سعایت منبای و از غمازی هر چند باشد و بدی سپاه و رعیت پیش من مگوئی که چون من بدی ایشان بشنوم با ایشان بد شنوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت چون ظاهر گردد و ترسان شوند التجا بد گیرم کنند و پادشاه دیگر طلبند و خلل از خجست بکنند

راه یابد به نظر هم
 بر آید ز غم از عالم هم
 خلل راه یابد بنحیصل و چشم
 ز غماز گرد و جهان بسزگون
 که ناپاک جانست و تیره درون
 چو غماز را دیدی اندر زمان
 به تیغ سیاست ببرش زبان
 آورده اند که نوشیروان روزی
 مجلس آراست یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش وی غمازی کرد
 نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا به سبب غمازی
 دشمنی خواهم گرفت و اگر دروغ است ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد و اگر
 توبه میکنی از تو خواهم درگذرانی و گفت توبه کردم نوشیروان گفت من عفو کردم
 تعظم هر که غمازی کند نزد یک شاه
 هم نبرد شاه گرد و رویا
 عالمی آتش و دود ندازد
 فی خدای خلق خوشنود ندازد
 آورده اند که یک اندوی غم و سحایت قصه نوشت به متصم خلیفه که فلان
 کس از معارف و فایده یافت و از مالی خطیرانده و یک پسر و در طفل
 اگر مردمان شود تا کفاف طفل بگذارد و باقی برسم فرض بخندانه بسیارند
 تا چون بزرگ شود بدو تسلیم نمایند حالا خزان را توفیری و نصیحت باشد متصم
 بر پشت قصه او نوشت بچری که ترجمه اش نیست که متوفی را خدا پیا مرزا و بر
 مال و میراث برکت کناد و تقسیم را به نیات خیر پدرش داد و غماز به لعنت
 خدا گرفت را بد مشمنوی
 مشون غماز کس نزد یک شاهان

از قصه

از قصه

تیرس آخر ز آه سبگن امان ^۱ که آه بیگن امان سخت گیر و مده
 بسے کس از سخت و سخت گیر ^۲ و دیگر گرده صاحب غرض اند که
 در هر چه کنند و گویند غرض داشته باشند و نه از روی احسان
 هواداری سخنی بغير رساند بهوشنگ ملک در وصایا نموده که از منافع
 و موافقت اصحاب اغراض و امن اغراض و احترام ^۳ در باید چید که صاحب
 غرضان از سر دعوی به معنی لاف هواخواهی زنند و جوهر حنات را
 در رشته سیات کشند و فعل جمیل فکر داری کورا در کسوت قبیح
 و صورت زشت باز نمایند ^۴ مده راه صاحب غرض پیش خویش
 ز صاحب غرض بشود و سینه ریش که او جمله تنویر و مکر و فن است
 برون دوستدار و درون دشمن است ^۵ و چون معلوم شد که غرض گویان
 به تنویری که تدبیر نام کرده اند بدی را به نیکویی برگزینند و خوبی را به بدی
 در شمار آورند پس بی تحقیق سخن ایشان را حکم نباید نمود و در تفحص
 کلام این قوم مبالغه تمام باید نمود ^۶ **مثنوی**
 چو ارباب غرض لب برکشایند ^۷ نکویی را بپوشته می نمایند
 بیکله تا سخن روشن نگردد که ^۸ کسی باید که پیرامن نگردد
 اسکن در انرا سطو پرسید که ملازمت ملوک را کلام طائفه موافقند و کلام
 فرقه نالائق حکیم فرمود که لایق خدمت ملوک کیست که امین باشند نه خائن

زیرا که امانت سبب عزت است و خیانت موجب مذلت و امانت و قانع
 باشند طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست بی پایان بیت
 مرد قانع بزرگوار بود و نه طامع البسته خوار و زار بود و
 دیگر باید که نیکوگویی باشند غیب جوی که آدمی بزیکوگویی همه حال
 محبوب و مقبول و بعیب جوی نزد همه کس مر دود و مخدول باشد و باید که
 کارکننده باشند لاف زننده که مرد مصافحتر مست صاحب لاف
 و گزاف شتم و باید که موافق باشند منافق که نتیجه وفاق مهر و وفا است
 و شمره و نفاق جور و جابر طریق سنت باشند براه بدعت که تائید سنت
 آدمی را بر وضه جان میبرد و دایه بدعت را بهادیه ضلالت و شناعیت
 می افکند باید که ملوک بهفت طائفه را در خدمت خود راه نهند اول حسود
 را که ز بهر حسد به هیچ تراکی علاج نمی پذیرد و رنج حسود هیچ دار و دوا
 نمی یابد و گفته اند شمره و حسد رنجیست سوزنده که آتش بجان افتد
 چه جای جان که از آتش و آتش در جهان افتد و غائله حسد از جمله مفاسد
 عادی است از آنجست که نفس حسود بغایت خبیثست و او دام اصحاب
 نفوس خبیثه را در زوال نعمت اشتیاق باشد ازین سبب حق سبحانه و تعالی
 فرمود که و من شئ حاسد اذا حسد یعنی پناه آرند بخدای از ضرر حاسد
 و در حدیث آمده که حسد حشرات بنده را میخورد و یعنی ناچیز میگرداند

چنانچه آتش همیزم راو فی نفس الامر حسد ذلیل ترین صفت و خوارترین خصلت
 است و اصلا از دنیایت بهمت و خاسبت طبیعت در وجود آید که نتایج جهل
 و ازینجاست که اطبا باین صفت بر نقصان عقل ^{در دماغ} دلیل رشتست نه بینی که حسد
 همیشه از راحت غیر می در مشقت باشد ^{می} بعیت درین غصه جان میدهد و می
 که هر چه دارد وجود ان یکیه نه ازین نوع هر ساعت هزار شربت زهر آلود
 غم و غصه تجسیر میکند و هر جا که بای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت
 بر سر میزند و مثله مشهورست که گفتی ^{چند} ^{چند} حسد و حسد و حسد و حسد
 حسد را حسد و بست در عالم که در بلا و غم و رنج و اندوهش هر دم
 حسد بزرگان آتش برافروزد چونیک در نگری خود در ان میان میزد
 و در باب هلاک حسود و بحسد و حکایتی آورده اند که در زمان اسکندر
 جانوری پدید آمد که هر که را چشم بروی افتادوی فی الحال هلاک گردیدی
 اسکندر چندی آنکه از حکما چاره جوئی کرد هیچکس چاره آن ندانست و دفع
 این خالک هیچ نوع نتوانست با خراسطا طالیس بعد از تامل بسیار فرمود
 که من چاره آن نمیختم و تدبیر کردم که این بلا من دفع شود و این آفت
 از حلق منقطع گردد پس بفرمود تا آئینه ساختن بمقدار آنکه آدمی درین
 آن مخفی تواند بود و گردونه تزیین داد و آئینه بر پیش گردون بست
 و خود در پس آئینه برگردون نشست و گردون را روی بدان موضع کرد

که آن جانور بود جانور بومی آدمی شنید و بدان طرف متوجه شد و نظرش
بر آئینه افتاد و صورت خود را دید و چون تیر در یک گردون رسید بنیتا دو مجنون
اسکندر را از آن حال آگاه کرد و متوجه شد و از حکیم پرسید که درین کار چه حکمت
بود گفت ای ملک جانور بعد چندین سال در عالم از قدرت الهی بواسطه
بخارات متعفن که در زیر زمین محبوس بوده حالا بر روی زمین پیدا شده
و در چشم او زهر قاتل است که نظرش بر هر چه افتد فی الحال پلاک شود و من
آئینه همیش وی بر دم تا چون نظری بر آئینه افتد عکس آن نظر هم بر وی
راجع شود و اثر آن در وی سرایت کند و نمیرد ^{سما جان} اسکندر حکیم را دعا گفت
و این حکایت بعینه حال حسود است و شر حسد او هم بدو باز گردد و بدو راجع
شود چنانچه ^{عربی} آورده است ^{عربی} اَنَا زَائِلٌ كُلُّ نَفْسٍ اِنْ كَلَّمَ مُحَمَّدًا حَتَّى لَا تَكَلَّمُ
یعنی آتش که بر من نیاید بخود خود را میخورد تا هیچ نماند و دوم از آنها که نذر او
خدمت ملوک نیستند کسانی اند که بخیل و عسک باشند چه بخیل مرد و خلق
و مبعوض ایشان است چنانچه سخا پوشنده عیبهاست بخیل پوشنده هنر است
و گفتند ^{عربی} مَنْ رَافَرُوهُ يَمُوتُ ^{عربی} مَنْ رَافَرُوهُ يَمُوتُ
بخیل آن جمله را فرو پوشد از ایشان تیره دل بگریزد
در کریمیان پاک جان آوین ^{بخیلان} در جامع الحکایات آورده اند
که سلاطین مرد و بخیل را ملازم خود میسازند که از ایشان خجالت سد چنانچه

سما جان
عربی
نیا سلاطین
کریمیان

منقول است کہ عمر بن لیث وکیل داشت مہدی بخیل بود و وقتے میوہ یا
 سیر یا بر در عمر و گفت میوہ ہر کجا یابید بخربند و خرج کنید روز سے
 عمر و بحثے ساختہ بود و محفلہ آراستہ در آن محفل رسولان کہ از اطراف
 و جوانب سیدہ بودند ہمہ جمع آمدند و مجموع اسباب ضیافت مرتب
 و میا بود جز میوہ کہ بسیار اندکی بنظر آمد عمر و وکیل خود را گفت میوہ بسیار
 بیاور و اندکی بنظر آرد و عمر و را این حرکت بداد گفت ہر دو میوہ بسیار
 گفت میوہ متعفن ہو سیدہ ماندہ است اگر گئی بیاورم عمر و بعنایت
 منفعل شد و او را زو کالت غزل کرد و بار بار میگفت کہ آن مسک مرا الفعال
 واکہ ہرگز تارک آن نمیتوانم کرد منظم نزدیک اکابر ہمسرو رع
 عیسے نبود نہ بخیل بدتر با نسوم از ان جماعت کہ لائق ملازمت
 نیستند مردم و ون ہمت و سفلہ باشند و چون ہمت سلاطین عالی
 باید پس مردم دون و سفلہ در خدمت الشان نشاید و گفت اندکہ سفلہ
 از بخیل و ممسک بدتر باشند زیرا کہ بخیل آن باشد کہ کرم ندارد و با کسے اما
 از مال خود بہرہ دارد و ممسک آنست کہ خود بخورد و با کسے کرم نکند و سفلہ
 نہ خود خورد نہ بکسے کرم کند و نخواہد کہ کسی با کسے کرم کند آوردہ اند
 کہ پادشاہی بود بغایت جواہر دو بخشندہ روزی با یکے از نزدیکان خود
 فرمود کہ مرا ز دوست کہ ہزار ہزار درم بیکے بخشم تو چہ میگوئی گفت انبختہ

کتاب
 انبختہ

مال بسیارست این مبلغ بعد کس بسست گفت اگر نصف ازین عطا کنم چون
 باشد گفت هنوز بسیارست گفت ثلثه توان بخشید گفت هنوز زیادت است
 گفت در ربع چه میگوئی گفت هنوز روی در کثرت ادا القصد بر عشر قرار داد
 که صد هزار درم باشد گفت اگر چه بسیارست اما به یک کس عطا باید داد
 یا دشاه منم و مد که ای بید دولت من میخواستم که این مبلغ بتوارزانی
 کنم خود را محروم ساخته و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد تبصره کرد آمد
 که ای ملک من خطا کردم سلطان ان از کرم خود گذشت سلطان منم و مد
 تو سفله و لائق عقوبت نه قابل عطیت هم خود را زیان دادی و هم مرا
 زیان من آن است که اگر آن مقدار مال بتو بخشیدم در سخاوت عظم
 شدمی و تا انقضای ^{چهارم} احوال صیفت کرم و مروت من باقی ماندی و زیان تو
 ایست که از چندین مال محروم شدمی اکنون صد هزار درم که بخش خود
 بران فترار دادی بستان و دیگر در مجلس با چنین سفلگی مکن منظم شد
 سفله نخواهد در گری را بکام ^۴ خس نگیرد و لگس را بجای ^۵
 سفله سیر و بود و بد نهاد ^۶ خاک سیر بر سر هر سفله باد ^۷
 چهارم از آن غیبت گرانند که ذکر هر کس در میان آید خواهند که از مساوی
 آن چیز بے باز گویند اگر آن بیان واقع است غیبت باشد اگر غیبت
 واقع است هم بهتان باشد و هم غیبت و در جواب آمده که عقوبت غیبت

از زنا سخت ترست حق سبحانه تعالی در قرآن منموده باید که بعضی از شما
 بعضی را غیبت نکند آیا دوست دارد که یک گوشت برادر مرده خود را خورد و
 این غایت تمهید پرست از اینجا معلوم میشود که غیبت گویان مانند مرد و ارغوار
 باشند و هر که را ^{دانا} انسانیست از دوازده سپهر نیز دوازده دار بگریزد و بیست
 از غیبت مردمان پرهیزد و مردم عیب جو بگریزد
 آورده اند که یکی از پیغمبران غیر مرسل بود چیزی را در خواب دید و میگوید
 و ندا می شنید شبی در خواب دید که چون با مادر بخیزی در دلمان صحرای گداز کن
 نخستین چیزی که ترا پیش آید بخورد و دوم چیزی که بینی پنهان کن سوم چیزی که
 در پیش آید نگاهدار چهارم را نا امید گردان و پنجم چیزی که در نظر آید از او
 بگریز چون با مادر شد بر خاست بدان صحرا که مامور بود و آن شد اول چیزی که
 پیش آمد کوسه بلبند بزرگ و سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این لقمه را
 چگونه توان خورد و اما چون حکم خداوند است از آن چاره ندارم بطرف کوه روان
 شد که کوه را بخورد چون نزدیک رسید دید که کوسه بدان عظمت لقمه خود
 شده بود آنرا برداشت بخورد و شیرین تر از انگبین و خوشتر از مشک شک
 خدای تعالی بجای آورد و از آنجا پیش رفت طشتی دید زیرین بر آه افکنده
 گفت مرا امر کرده اند که این را پنهان دار پس در زیر زمین حفره کند و پنهان
 کرد و خاک بسیار بر بالای او ریخت و بگذاشت و برفت هنوز دو قدم نرفته

که دید آن طشت بر روی زمین سست دیگر باره بیامد و حفره دورتر گشت و پنهان ساخت هنوز فایده نداشت و بود که دیگر آن طشت بر روی زمین دید سوم بار در اخفای آن بهالغزیه نهد و باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند که نهان کن من کار خود کردم و آنچه فرموده بود ندیده باشم آوردم از اینجا در گذشت مخفی دید که از بازی هر اسان شده به شتاب پیغمبر گفت یا نبی الله مرا نگاه دار که دشمن در قفای من است پیغمبر او را در گریبان خود گرفت و حال باز خشم آلوده و گرسنه بر رسید گفت یا نبی الله امروز هر روز در طلب این صید بودم و صید من پناه تو آورد و من بجایت گرسنه ام نا امید کن از روزی من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند که این را نگاه دار و دیگر نا امید نگذار اکنون چه کنم کار و بر کشید و قدر گوشت از آن خود برید و بسوی بازار ناخت باز گوشت را برداشت مرغ را بگذارد آن پیغمبر پیشتر شده داری دیدافتاده و گنده شده از وی بگریخت اما چون شب درآمد پیغمبر مناجات کرد الهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها مرا معلوم گردان ندار سید که آن کوه عظیم که دیدی دیکه نقره شد و بخوردی آن خشم است اول عظیم نماید و چون بخوردی شیرین تر از همه شیرین است دوم آن طشت زمین که هر چند زمان میکردی آشکار میشد خیر است هر چند که خواهد که نیک را مخفی بدار و البته ظاهر میشود و آن سوم را معنی آنست که هر که پناه بتو آورد در گه گیری و هر کس ترا این کند خیانت در امانت و اندازی معنی چهارم آنست

که چون کسی از تو چیزی طلبد جهد کن تا حاجت او را رد و اگر دانی پنجم آن مرداگند
 که دیدی غیبت بود زینهار از غیبت گریزی که غیبت کرد از یک را باطل کند نظم
 مر آن غیبت هیچکس بر زبان نکند که طاعت ز غیبت قتل در زبان
 بهر غیبت طاعتی کم شود ز غیبت گری کار بر هر ستم شود
 و صحبت ملوک باید که از لوث غیبت گرد بستان گوش پاک باشد و چنانچه گفتن
 غیبت حرام است مشیندن آن نیز روانیست که عذاب غیبت مشونده بر است
 با عذاب غیبت کننده بدست گوش در زبان در ره غیبت منه
 از هر کس گوش در زبان پاک بماند و قبل ازین نکته در باب غیبت
 گفته بودم پنجم از کسانی که مراد از درگاه ملوک نباشند مردم حق شناس
 و عذاب ناپسند که حقوق ولی نعمت را نشناسند و شکر نعم را بفرمان
 بدل سازند و همیشه این جماعت منکوب مقهور باشند و از دلهای آشنا
 و بیگانه دور نه بخت ایشان بیدار باشد و نه دولت ایشان پایدار قطع
 کسی که میکند نعمت فراموشی از گردن فراموشی صواب است
 از آن کو حق نیست ندانند هر چیز که روح از صحبت او در عذاب است
 نقل است که مقتصد خلیفه گفته که هر تیغ زبان که در شک گزاری کند باشد
 او را بزبان تیغ تیزتر از بایده او قتل
 بشکند در سر و گردن او بادی نعمت از گردن آید که

گر سپهرش رنگون آید ۴۴۴ حق شناسی بزرگوار کند
 ناپاسی زیاده در فکند ششم دروغویانند و کذب پیش
 هیچکس پسندیده نیست مرد دروغگوی نزد سلاطین بی ابرو باشد در کتاب
 اخلاق رکعی آورده اند که در مجلس فضیل وزیر میان دو ندیم او که یکی
 نصیر نام داشت و یکی ثاقب مباحثه ای واقع شد قدم مزاج و مطالبه بر بساط
 انبساط نهادند کار از منی اطبله بلا غنه انجامید و مهم از ملا عجمه بصدار عده رسید خیار
 بصدور دست نصیر عام از سر ثاقب جدا گشت ثاقب بغایت تغییر کرده
 اثر غضب بر رخساره وی پدید آمد و زیر گفت از چه چیز خشم گرفته میان شما
 از اینها بسیار واقع میشود ثاقب گفت چگونه و غضب نباشم که ابروی من
 در مجلس چون تویی ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان گیر و این واقعه را
 بر دل خود سهل کن که ابروی تو در پیش من آنروز ریخته شد که گفته است
 مرد در یک شب از مردوبه نیشاپور رسانید و در نیاب گفته اند **مظلم**
 می فروزد هرگز چراغ دروغ چراغ دروغ است بس بی فروغ
 تو از کذب عظیم و حرم مجوی کزان آب رو میشود آب جوی
 هفتم مردمان بسیار گوی پریشان سخن نیز لائق خدمت نیستند زیرا که هر که
 بسیار کلام کند و ادوات ری نماند و در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط
 بسیار بود بزرگتر گفته است که چون مرد به بسیار گفتن حریفان بود متیقن باید شد

۱۲ - بساط و مزاج و ملا عجمه بصدار عده رسید

بجهنم او یعنی به یقین بدان که دیوانه است و در مثل آدمه که الکلیست فرمودند که
 بسیار گوی بهیوده گوی باشد و منقولست که حواریان مر حضرت عیسی را علی بنی
 و علیه الصلوٰۃ می گفتند که با را پسندی ده که بدان کار کنیم بهشت رسیم فرمود که
 هرگز سخن نگوی گفتند این صورت میسر نمیشود گفت هر که که سخن گوید جز خیر
 نگویید و بسیار گفتن دل را تیره گرداند **مشهور**

اسبیله از صفت زنده میکند ۴ ۴ صفت گفتار کن از میسکن ۴ ۴

چند ز پامی درم افته برنج ۴ ۴ پاس سخن دار که انیست گنج ۴ ۴

گفتن بیفانده ترک حیاست ۴ ۴ قول موجه صفت انبیاست ۴ ۴

هر چه بهنگام نگوید کس ۴ ۴ خامنه از گفت نکوتر بے ۴ ۴

نه هم گفتار انسان خوشست ۴ ۴ هر چه پسندیده بود آن خوشست ۴ ۴

آورده اند که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و

خاقان چین و رومی هند نوشیروان فرمود که من سه قرن با باید که تا چنین مجمع

دست دهد بیا ئید تا هر یک سخنی بگوئیم که سخن پادشاهان پادشاه سخنان

میباشد و درین بود که این اجتماع بتفرق انجا مدوا و از ما شری بر صفحہ روزگار

یا دگار نماند **فرد** درین سرگامن خوشی کن بخوشی سخنی ۴ ۴ که بهتر

از سخن خوب یادگاری نیست ۴ ۴ ایشان شارت بکسری کردند که اول شما افتتاح

فرمایند نوشیروان از درج منکر جوهر آیدار و گوهر شادوار بر طبق بیان نهادند

هرگز بر سخن ناگفته پشیمان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شده بسیار مذمت
خورده ام و قصیر مردم در خزانة خیال نظر فرمود و این نقد تمام عیار نه تا مجلس
شهر یار نمود که آنچه نه گفتم توانستم که بگویم و آنچه گفتم بران قادر نبودم یعنی هر
تیر سخن که از دست بیان جدا شده است قدرت آن دارم که هر گاه خواهم
بجودت رسانم اما چون از کمان تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقان
چنین نافه سر بهر بیان بکشد و بر آنکه این تمامه مشام حضار مجلس سلطنت را
معطر ساخت که چون سخن نگویم و از زیر دست منست و من برو غایبم و چون
گفته شد من زیر دست اویم و او زیر دست من است و بر و چهره نتوانم شد
یعنی تا عروس سخن در پس پرده فکرت است مشاطه مشیت را احتیاج
باقیست اگر خواهد بر سر لطفش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش
بدلر و اما چون از پس حجاب بیرون آمد و دیده از جمال بر داشت و یکش بجلوه تجلیه رخسار نتوان فرستاد
در آبی همدارند یا ضلالت را خود این گل خوشبو این ریحان بچیده نه نزد نگاه فصاحت و
که هر کلمه که بگفت در می آید یا بر پنج صوابست یا در معرض خطاست اگر صواب است قائل
در عهده آن سخن میماند تا از عهده بیرون تواند آمد و بانی اگر خطاست هیچ فائده ندارد پس در
هر دو حال خاموشی اولی است قطعه به پیری رسیدم و اقصای یونان به بدو گفتم ای کلمه
با عقل و روشی که مردم چه بهتر بهر حال گفتا که خموشی خموشی خموشی خموشی و کمالی
متاخرین گفته اند خموشی به از سخن بدست سخن نیک است از خاموشی است قطعه

نظر کردیم چشم عقل و دانش
نگویم لب به بند و دیده بر دور
نزدیم بر زخم شسته خصا لک
ولیکن هر مقام را مقابل

باب حینم در تزیینت چشم و چشم

و این باب مثل بر دو قسم است قسم اول در تزیینت ملوک و متعلقان و ملازمان
قسم دوم در تزیینت ملازمان سلاطین و رعایت بایدت بود قسم اول
حکما گفته اند سلاطین را از اسکان دولت و اعیان حضرت و سائر ملازمان
و متعلقان گزیر نیست از برای آنکه هر کس که بعضی از ممالک عرضند بین در
قبضه تسبیح باشد و جمیع از آدمیان در قید تصرف او باشند مراد
ضرورت است که نظر در جزئیات کلیات مملکت خود بر قانون احتیاط
بکند و از روی یقین بغیر امور رعایا و زیر دستان برسد و حال هر یک از
اعیان و واسطه مملکت خود کما حقہ براند و تحقیق این امر دو گوش و چشم
کفایت نیست بلکه گوش بسیار و چشم بی شمار در کار است پس باید که جمیع
مردم دانا و هوشمند نیک شریعت فی طمع بلند همت ملازم وی باشند تا او
مالک گوشها و چشمهای همه باشند تا گوش همه اخبار ممالک بشنود و بدیده
مجموع در حقایق مهمات نظر کند و هر آینه این جمیع را که در سماع اخبار متفویع
و مشاهده اطوار گوناگون بدینا به سمیع و بصیر اندر رعایت کلی باید کرد تا از کار خوبان

و پیوسته با ایصال اخبار و عرض کردن احوال مشغول باشند که هیچ چیز ملک را
 زیان کار نرساند این نیست که اخبار اطراف ولایت و صورتحال رعیت از سلطان
 منقطع گردد و در کتاب سراج الملوک آورده اند که نوشیر و ان از موبد موبدان
 پرسید که زوال ملک در چه چیز است گفت در سه چیز اول در پوشیدن خبر با
 از پادشاه دوم تربیت مردم مندر و مایه ستوم و ظلم اعمال نوشیر و ان گفت
 پنجم دلیل این سخن میگوئی جواب داد که چون خبر ولایت و رعیت از سلطان
 انقطاع یابد و از دوست و دشمن فارغ و غافل باشد هر کس هر چه خواهد کند و چون
 او نیخیرست انواع فتنه از هر گوشه سر برزند و ملک در سر اهل فتنه رود و دیگر
 مردم و دین و ازل چون تربیت یابند از دنیا رب حمت بر جمع مال حلیص شوند
 و هر کس طمع کند و قدرا کابر و اشرف نشناسند و حرمت مردم بزرگ
 فرو گذارند و دلهای خلائق بسبب این احتلاق رنجیده شود و لاجرم همهها
 بر گمارند تا از مرقی و مرقی اخلاص روی نمایند و از اینجا گفته اند زوال اللہ و کتبه
 باز تفرع السفله چون سفله را ترقی دست دهد دولت روی به نترل نهد که گفته اند

مثنوی

گر سفله بجای دست یابد باز از ملک شکست یابد
 و دنان نه سراسی جای باشند بل در خود بند و چاه باشند
 و دیگر عمال چون رعیت ستم کنند نیت های ایشان با یاد شاه بخسود

مدرسه فیضیه
 اول و کبریا
 اکبر و قیام
 و فتح اول و پای
 اول و پای کبریا
 در نشاندن و در
 از این کبریا
 و کبریا
 و کبریا
 و کبریا

و از زراعت عمارت ملول و متفق گردند و مداخل سلطان کم گردد و عیال و عیال
 بلبش کم رسد و چون لشکری عیال نیابد سر از خدمت تابد و اگر دشمن پدید آید
 یار و مددگار اندک بود بدین جهت ملک از دست برود و درین باب گفته اند نظم
 ظلم عالم جهان خراب کند و دل مظلوم را کباب کند
 اندر آرد و بکار ملک شکست و دامن عاقبت رود از دست
 نو شیر و ان موید را ثنا گفت و منمود تا این کلمات را با آب زرزو شستند
 و دیگر گفته اند که قصر سلطنت را چهار قائم است که اگر یکی نباشد همت ملکه
 متهم نشود و اول امیر یک اطراف مملکت را محافظت کند و شر دشمنان را از
 شاه و رعیت باز دارد و دوم وزیر یک موانع سلطان و ملازمان و پیران را
 و هر دو مال از جایگاه بستاند و بجایگاه خرج کند سوم حکمی که از قبل سلطان
 انفصل حوال خلق نماید و او از ضعیف از قوی بستاند و اهل فسق و فجور را
 محذول و مقهور دارد چهارم صاحب خبری امین که پیوسته اخبار شهر و
 ولایت و حالات اعیان و رعیت بحضرت سلطان عرض نماید و فی الجمله جمیع
 که سلطان را از ایشان چاره نیست یا ارباب سفیند چون امر او بپایان و
 سپاهیان و مانند آن یا اصحاب قلند چون وزیر او متوفیان و دبیران و عمال
 و تربیت مجموع اینها از روی اجمال آن است که همه را بیستم شفقت عین عاقبت
 به بیند و آنچه هر یک را ضرورت بود و بدان محتاج باشند از ایشان باز ندارد

و هر که ارم از عهد که همه که مفوض بدو باشد سالم برون آید و کار خود برود چه کسی که باید
و شاید بسازد و در انوارش فرماید و هر که در همه توان نماید و تغافل و زرد اول
اورا نصیحت متنبه گرداند و اگر منجر نگیرد و به فضیحت گوشمال دهد و هرگز در پی اظهار
معاصی مقابح ملازمان نباشد و به شادی ایشان اظهار محبت مسرت نماید
و بمصائب آلام ایشان اندوه و ملال ظاهر گرداند و هر یک را در تربیت و تقویت
بمرتبه خاص نگاه دارد که کسی با او دران مرتبه شریک نباشد تا میان ملازمان
حق و حسد پدید نگیرد و اگر هم بعضی از ایشان به نزاع و جدال انجامد بزودی
دفع نماید تا ماده خصومت قوی نگردد که از ایشان فسادات کلی روی نماید و بزرگان
منموده اند که انقطاع سر رشته مملکت به دست نزاع امرا و ذراست نظم
چو یکدل نباشند اعیان شاه و شود کار شاه و رعیت تباه
ذراکان دولت نزدیک نزاع که استیزه آورده علی الانقطاع به
ستیزه بجای رسانند سخن که ویران کنند خانه اندان کمن به
بهمین از حکیم پرسید که اساس تربیت ملازمان بر چه چیز باید نهاد و جواب
داد که بر دو چیز یک لطف و یکی قهر باید که همیشه اثر قهر و نظر لطف سلطان
در خدم ظاهر باشد بقهر بگیرد تا دلی نشوند و بلطف در گذارد تا نا امید نگردند
و در نگارستان آورده که طریق حکمت در تربیت آنست که نیمی دانه است
کار می میر شود و در انوقت تشدد و عنف نباید نمود و اگر بخشودنیت و سخنی حجاب

افتد نیک و نرے نباید نموده که جراحات را آلوده بود که نیش احتیاج بیش
 افتد از آنکه هر چه قطع **هر** همیشه ره لطف نتوان گرفت
 در ابرو فلک چین بهنگام خویش نه بین که مرهم نیاید بیکار **نه**
 چو گرد جراحات سزاوارش حکما نموده اند که هر که سلطان
 خواهد که تربیت کند تا باران نقد حال وی را بر یک امتحان نرند و عیار کار وی
 را بتامی نداند بدیده تربیت در وی نظر کنند که بسیار وقت نامستعدی را
 تربیت کرده اند چون بر اخلاق و احوال وی اطلاع حاصل شد بالضرورت
 در همان وقت از نظر انداخته اند و بر او آشتن و زود بیفکندن سطوت سلطنت
 را مضرت درین باب گفته اند **قطع** هر که میسل تربیت دار **هر**
 امتحان کرده بایدش یکچند اگرش هست قابلیت آن **اگرش**
 علم و قش بر آید **علم** و نه قابل بود بلند مسازد
 تا بزودی نیایدش افکند **و** چنانچه برداشته را بزودی
 بیفکندن مناسب نیست بزودی خشنود شدن از کسی که بر خشم گرفته
 هم محمول بر خفت است چه میان خشم و رضا باید که در قه بگذرد تا نرم و ثبات
 پادشاه ظاهر گردد و آورده اند که روزی یکی از خلفا بانیدی سخن میگفت
 در آشنای مکالمه از وی کلامی شنید که مناسب نبود نموده که او را از مجلس
 بیرون کردند آن بیچاره امیر از زندگانی بریده در گوشه کاشانه نشست بنا کام

شربت تلخ صبر و تحمل تجرع کرده با خود میگفت بلیت دلاز حال بد خود خرج
 مکن ز نهار و صبور باش که نیکو شود با حق کار و اما چون مدت تمام
 در کشید و کار بجان و کار با ستخوان رسید قصه خود را نوشته بیک از محرمان
 خلافت داد تا بوقت فرصت بموقع عرض رسانید خلیفه بخت دید و گفت
 او را چندان گناهی نیست که موجب حرام باشد گفت چون چنین است
 چه شود که آن بیچاره را در مجلس نمایان راه دهند خلیفه فرمود لنگل آغل
 کنایت هر کاری بوقتی باز بسته است و هر چه بزیانی موقوف مانده که تا زمان
 آن مهم در نیاید و وقت آن کار در زیر جبهه و کوشش فائده ندهد بلیت
 تا در زیر دعه هر کار که هست سودی نکند یاری هر یار که هست
 بعد از یک سال او را طلبید و خلعت داد و گفته اند که چون سلطان کسی را بزرگ
 گرداند بهمان نظر اول در وی بنگرد زیرا که چون مال و منال و اختیار و اقتدار
 یافت او را بدرجه اول باز نتوان برد و اگر خواهد که او را خرد گرداند بتدریج
 و تانی در پستی آن کار باید رفت الا خلاصه پدید آید بلیت بر آنش میاورد
 بیکبار گنگ که جان را بکوشد به بیچاره گنگه نوشیروان اند بزرگ جهم پر رسید
 لائق تربیت کیست فرمود که کسی را تربیت باید کرد که ادبی دارد و یانسب و
 هر که ناسب سافل دارد بچشم کل شمی ز حجج الی اصله رجوع باصل خود میکند و در
 حکایات آورده اند که مدی بود زکی نام از خاندان بزرگ بانسب عالی

و هر وقت
 که اسلحه
 کلاه جلا

و هر وقت
 که اسلحه
 کلاه جلا

و ادبی کامل کنیز که رومی خرید نوشته به نام بیار بدخوی و بغایت بهانه جوی
 و ستیزه روی زکی بملک بمین در نوشته به تصرف کرد پس می از و متولد شد
 روزی حکیمی و صحت زکی نشسته بود و فرزند زکی حاضر شد زکی اورا اکاری
 فرمود آن پسری احوال برخواست روان شد چون گامی چند برداشت
 باز گشت در مجلس مده نشست حاضران متعجب شده گفتند اشتغال اولی
 چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت روی نمود آن حکیم سخن فرمود گفت
 زکی خواست که من در نوشته به نگذاشت اثر هر دو جوهر ظاهر شد چنانچه
 در سفیدی و سیاهی من زنده پدر و مادر مشا به میباید شد در رؤیت
 و نجابت نیز همان قیاس باید کرد و در دنیا حکیم فرموده **خط**
 درختیکه تلخ است ویرا شربت گرش در نشانی بیارغ بهشت
 و راز جوی خلدش بهنگام آب به پنج انگبین ریز می و شهر ذناب
 سرا بنجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد
 و گفته اند نفس خسیس را پروردگار آبروی خود بردن است چه حرام است
 بر کسیکه از نطفه ^{کنیز} وجود آمده باشد که از دنیا انتقال کند بدی
 ناکرده بجای کسیکه بادی نمیکو کرده باشد **و** بدو حاصل را چگونه کسی
 تربیت کند که در جیب خج و چه گونه کسی را پروردگار دیگر تربیت
 ملازمان آن است که یک کس را دو عمل ندید بلکه برای هر کسی منصب مقرر کند

تا همه ملازمان امیدوار باشند و و کس را یک عمل نیز نفرماید که چون شرکت پذیرد
 عمل بر مرد ساخته و پرداخته نگردد و قطعاً نه یک کس تواند که سازد و دو کار
 که از این پس ندارد باب هموش و کس نیز در یک عمل صنایع اند
 که دیگر بشکرت نیاید بچوشش و چون از تربیت اجمال فرار غت
 روی نمود سه نکته از تفصیل آن مرقوم میگردد و مقدم بر همه تربیت اولاد
 است و در ذخیره الملوک فرموده که فرزندان را حق است نزد والدین
 و در عرصه محشر مطالبه حقوق این امانت خواهد بود چون این امانت آینه
 ایست که صور جمیع نفائس و کمالات را قابل است جوهر حقیقت او را بر جمیع
 دهند مانع گردد پس بضرورت در تربیت و سعی باید نمود تا بصفتای
 پسندیده متصف گردد و از خصلتهای نگوهریده مخرن شود اول آنکه
 او را بنام یک تسمیه باید کرد که اگر نامی ناموافق باشد مدت عمر انسان در شکر
 نخواهد بود دیگر دایه اولیایست معتدل مزاج و خوشخوی و پاکیزه نشست باید که
 در خیر آمده که شیر دادن طبع را متغیر سازد و چون مدت رضاع تمام
 شود مردم پاک دین نیکی خلق را بخدمت او نامزد باید کرد تا طبیعت او
 باوصاف آن خادمستانس گردد و چون طبع صبیان بله و لعب کل و غیره
 ماکست در آنها آینه عدل و قانون تو سطر عایت باید نمود و معلم پرستگار
 دین را تعین باید نمود تا او را تعلیم مستان و احکام شرع در آموزد

و علیکه اوصا در دین و دنیا نافع باشند از و باز ندارد و بهترین تادیبی است که اود را
از مخالطت جمع که مفسد و کج طبع باشند نگاهدارد و با مردم خوش خویش
لطیف طبع مصلح صاحب سازند و دائم در پیش وی علما و عرفا و فضلاء را
مدح گویند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و او را شایسته و مجاز و پدید معاشیر^{بدرکار}
را ندست کنند تا اگر استیجت از ایشان در طبع وی پدید آید و چون بسن میسر
مردی بزرگ عال همست صاحب تجربه را که خدمت ملوک کرده باشد مقرر کنند
تا آداب نشست و برخاست رفتن و آمدن بوی آموزد و دوران کوشش که
آثار ادب و حیا و علوم و محبت و تخلف با خلاق ملوک از وی ظاهر گردد و چون
وقت در آید سپاهیان جگر دار و استادان کار دیده را امر کنند تا آئین
سوار می و سلاح داری و آنچه سلاطین را بکار آید بوی تعلیم دهند و چون
بزرگ تر گردد و بخدمت مشایخ و صحبت علما دلالت کنند تا از نظر بزرگان
درین تفضیل گردد که همست را از فرمای کلی بد باشد ^{رهنما} هر که نزد دولت اشری
یا فست که از دل صاحب نظری است ^{فیض} همست مردان چو در آید بکار نه
برگ گل تازه بر آید ز حصار نه ^{بهر نظری} هر نظری که زه صدق و صفات
چون بحقیقت نگری کیماست ^{دیگر} دیگر امر می دولت ایشان که رکن
اساس مملکتند و تربیت ایشان بران وجه شاید که و تنه بقوا عظیم ایشان
براه نیاید و دوست ایشان در تصدی مهمات کلیه ملکه و مالی قومی مطلق باشند

و در جمیع اموری که بآن محتاج باشند ایشانرا مدخل دهند تا هیچ مهمی برای
 و تدبیر ایشان ساقط نگردد و سخن آنکه در باب مصالح ملک و مال بموقع
 عرض رسد سمیع قبول اصفا نمایند و در تقویت و تشییت همانی که متعلق بدین
 امور نواجی و ایچی و لشکر بایان و ملازمان شرف التفات از برای دایره خصوص
 در مهم ایچی که اوزبان سلاطین باشد و حالت هر پادشاهی از اطوار ایچی او
 معلوم میشود آن کرد پس ایچی مردی حکیم و خنکوی نیکو روی صاحب وجود
 بزرگ همت باید تا آبروی فرستنده خود نریزد و و بهر کس که رسولی فرستند
 مناسب آنکس باید فرستاد چنانچه حکیم فرموده بیت رسول توانا
 توانا فرست که بدانا هم از جنس دانا فرست که آورد و اند
 که چون مملوب خوارج را نهیمت کرد و غنیمت بسیار بدست آورد و رسولی
 مالک نام نبرد حجاج فرستاد حجاج گفت مملوب را چون گذاشته گفت
 در حالیکه دوستان او مسرورند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او
 بر سپاه بچه اندازده است گفت شفقت پدرانه بر فرزندان گفت
 حال فرزندان او چون است گفت همه خوش شدند گفت که در رزم چونند
 گفت جانرا در پیش ایشان خطر نیست گفت در بزم چگونه اند گفت
 مال را در پیش ایشان قدری نیست گفت در عقل و فضل چگونه اند گفت
 چون دائره که سر و پایش نتوان یافت اول و آخرش نتوان دانست حجاج گفت

این مرد سخن را بحد کمال رسانید و مصلب را در دل ما واقع و در چشم ما حتمت حاصل شد و از آداب رسول و عقل او استدلال کردیم بر ادب عقل فرستنده او قطعه رسول از فستری حکیم فرست که کاتب ترا باشد از دوسه به ۴ شنیدی که آن مرد دانا چه گفت ۱

فاز سبیل حکیمیا و لا توحس حرم

اما تربیت شکر این از جمله ضروریات است و فائده ایشان چهار چیز است اول قوت بر طبیعت پادشاه دوم دفع دشمنان سوم ایمنی رعایا چهارم دفع وزدان و امینی راه ما و ایشان را چهار شرط بجایاید آورد اول آنکه از فرمان سلطان بیرون نروند و خبر بحکم او کار نکنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یک زبان باشند سوم آنکه با یکدیگر نیز متفق باشند چهارم آنکه در کار زار مردانگی و فساد زانگی در رعایت نمایند و سلطان را بهم با ایشان چهار کار باید کرد اول آنکه سلاح و مرکب ایشان همی سازد و دوم مرتبه هر یک نگاه دارد سوم مردان کار را تربیت نیکو کند و در میان شکر سراسر از ساز و چهارم از شکر دشمنان غنیمت که بدست آید ایشان را بهره مند گرداند و از پادشاه قبا و منقول است که مؤید را گفت که با شکر چگونه معیشت کنم فرمود که هر چند وقت تفقد حال ایشان باید کرد چنانچه خواهد بود باغ تفحص بنان میکند و هر گاه بی که بکار نیاید و قوت از دیگر گاهها باز میستاند آنرا میبرد و دور میسازد و هر چه از او نفع متصور است نگاه دارد و تربیت میکند و در میان شکر بان نیز جمعه باشند که از ایشان

هیچ کار نیاید ایشان را غلبه و ادن ضائع است اسامی آنها را از دیوان ارزاق
 محو باید ساخت و به تربیت مردم کاری باید پرداخت بوجه علقه ایشان باید داد
 که بطریق اعتدال باشد چه اگر معیشت ایشان را تنگ گیری ملول و متفرق شوند و گویند
 که رجوع بجای دیگر نمایند و اگر معیشت برایشان سرازیر گردد مستغنی شوند
 و در ملازمت و خدمتگاری کاهل و رزند و همین معنی را حکیم نظامی آورده نظم نموده
 سپه را باندازه ده پایگاه ^{۱۰} و ده بیشتر مال از حصر خارج راه
 شکم بسته را چون شکم گشت سیر کند بدو لگه گرچه باشد دلیر
 نه سیری چنان ده که گردن دست نه بگذارشان در غور و تنگ دست
 سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه نذر حد و ولایت نگاهد
 دیگر وزیر که ایشان پیرایه ملک و خزانه مالند و اگر هم والی ملک بنی وزیر
 متمشیه گشته حضرت موسی علیه نبینا و علیه السلام از خدا در خوشی که از برای
 من وزیر می از اهل بلیت من معین سازد آن برادر من مارون است و بدو پشت
 من قوی گردان پس معلوم میشود که وزیر سبب استحکام بنای سلطنت و
 انتظام امور ملکند و قیاس مستحضر خصال ضمیمه اخلاق زیر که باشند بهیت
 از وزیر که او نکو سیرست ^{۱۱} ملک را زیر و زینت ^{۱۲} و گریست
 و تربیت ایشان آنست که بشرف التفات سلطان مغرور و بجز عنایت خاقانی
 مشرف باشند تا در چشم خاص و عام مکرم و معظم نمایند و قول ایشان را نافذی

و حکم ایشانرا اعتباری باشد و کسی در مهات مالی بی استصواب ایشان دخل
 ننماید و تدبیر ایشانرا در کارهای عمده تمام واصله باید دانست چه ممکن
 که بقلم کارها ساخته گردد که به شمشیر میسر نگردد و بلیت قلم رخت جانی
 تواند کشید مگر که شمشیر نتواند آنجا رسید مگر روزی در میان وزیر
 و امیری در قیام و تاخیر منازعت افتاد امیر گفت من خداوند تیغ آیدارم و تو
 صاحب قلم ملک را بشمشیر توان ستم نه بقلم وزیر گفت کار ملک بقلم راست شود
 نه به شمشیر این ماجرا به جمع سلطان رسید و هر دو را بخندمت طلبید وزیر را گفت
 همیشه اهل قلم خدمتگاران اهل سیف بوده اند تو چرا اهل قلم را ترجیح میدهی
 گفت ای شمشیر یار عالم شمشیر دشمنان را بکار آید نه دوستان را و قلم هم
 برای نفع دوستان بکار آید و هر بهای دفع دشمنان دیگر صاحب سیف را
 هوس ملک داری پدید آید و بروی نعمت خروج کنی و اهل قلم هرگز این
 حرکت صادر نشود و دیگر صاحب سیف خزانه سلطانی را خالی میسازند و اهل قلم
 پر میکنند و محل خل عزیزتر از محل حشج باشد **و قطع**
 در خامنه وزیر بجرمت نگر که آن **و** در جویبار ملک نهالیست بهره و در
 حقه بموقع است اگر تربیت کنند آن شاخ را که میوه او هست معتبره
 اما تربیت مقربان و ایلچیان و محرمان حکومت آنست که هر یک را به هم خاص نافر
 فرماید و به همیکه منسوب یکس باشد دیگری را دخل ندهد و قدر خدمت هر کس بداند

و در

و فراموش آن در باره او عاطفت نماید و ایشانرا بدان مشابه و لایزال داند که هر چه
خواستند توانست گفت و حجاب سطوت و حمایت از پیش بر ندارد و همه را در مقام
ادب و مرتبه حیاس متوقف سازد و اگر کسی از ایشان بی محل سخنی گوید آن سخن را
اصفا نکند و تا کسی نیکو بین نباشد و چندین نوبت نیاز موده باشند معتمد نباید
ساخت و سر خود را با وی در میان نباید نهاد و چون ملازمان ملوک را بیکدیگر شکری
و غیبه میباشند سخن هیچیک را در باره یکدیگر استماع نباید و هر دو همه ابر دوستی
و موافقت با یکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت تخذیر باید نمود که مخالفت
با یکدیگر ایشان در امور انتظام سلطانی و محله تمام دارد و چنانچه شمه ازین
سابقا ذکر یافت **قطع** ملازمان سلاطین چه بکجاست باشند
همه ملک و مال بر قدر او بود و دیگر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند
اساس جمله مهمات به مدار بود اما چون غلامان و بندگان در خدمت
مرحله او ندخورد و بمنزله دست و پای و سایر اعضا نبیند چه کسی که کجاست غیر
تکفالی امر می کند که با عیانیت دست در آن حاجت افتد قائم مقام دست آن غیر
بوده باشد و کسی که سعه کند در کاری که قدم در آن رنج باید کرد و مشقت و دم
حایت کرده باشد و کسی که چشمت نگاهدارد و چپین سر را که نظر در آن صرف باید کرد
حجتی از بهر باز داشته باشد و باقی برین قیاس پس بر وجود این جماعت شکر
ری باید کرد و انواع و اقسام رفیق و مدارا و لطف و مؤاسا در باره ایشان بکار باید کرد

لایزال
بالکلیه
بیکدیگر
احوال آرزو
بدون مجال
کسی
انگیزند
در خدمت
از وی

چه ایشان را نیز کمال و ملال و فقر و مانده گی در خدمت پدید آید و پس در کار و سر موی
ایشان انصاف رعایت باید فرمود و چنان باید که بامور معیشت ایشان از خوش
و پرورش حتمی راه نیابد و اصل آنست که ایشان را بنظر خاص مخصوص سازد که
وقت را هم برای اعمالی که با ایشان مفوض است از روی خوشدلی و نشاط کنند نه از سر
کاپلی و ملال و در کتب حکمت آورده اند که خواهی نشاید که بهر گناهی خادم را برانند
زیر که بنده وقتی شرط شفقت بجای آورد و هواداری کند که خود را از مفارقت
مخدوم ایمن داند و اگر بنده را بهر سهوی و خطائی برانند خود را در خدمت عاریتی
شناسد و همچو راه گذریان و غریبان معاش کند و نه در هیچ کاری اندیشه بکاربرد
نه در هیچ هم شرط شفقت نگاه دارد و حاصل در بندگان صفت حیا و زیرکیت
و این از هر صفتها در کار ترست و اگر از بنده اثر بگذرد و زدی و حیل در یافته شود
زود دفع باید کرد چون یکی از بنده گان به خیانتی فاحش و گناهانی شست ملوث
گردد و بتا دین تعذیب قابل اصلاح نباشد صلاح در آنست که او را بزودی ^{آوده}
نفی کند تا دیگر بنده گان بجاورت و مصاحبت و تباه نشوند و فساد از او برگیران
تقصیر نه کند ^{همسایگی} و بدفع قطع صحبت مفسدان و بدفع فرمان
مردم نیک را تباه کند ^{همسایگی} هر که با دیگر هم نشین گردد
جامه خویش را سیاه کند و اگر از بنده گان یکی از ارباب دولت
که ملازم سلطان باشند شکایتی از خواجه خود نزد سلطان آورد و در چنین بیک

شرع را در آن مدخلی نبود و منع او لازمست چنانچه در سیاست
 سلطان محمود غزنوی آورده اند که روز آدینه سلطان بنامه میرفت غلامی در غما
 حسن و جمال سر راه سلطان گرفت بود چون موکب شاهی رسید غلام زمین را
 بوسه داد سلطان از روی کرم عمنان حشمت باز کشید و بزبان لطف و
 مرحمت پرسید که چه حاجت داری گفت شایسته را آنکس که از ترکستان
 می آید و در تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان میبرم تا سایه عنایت بر روزگار
 تو اندازد و من بامید این بشارت تو بدین اشارت گریخت غریبت و خواری
 بندگی تحمل میکردم و پیوسته بضمون این بیت بیت گرم هزار غم از
 روزگار پیش آید و چو روی شاه به بنیم دلم بیاید به خوشدل می بودم
 اکنون که بدین شهر آمدم خواجه حسن مرا دید و هزار دنیا رنج برید و ندانست
 که مرا در خانه پنهان میدارد این ساعت فرصت یافتم و خود را بر راه
 افکندم بخت یاری و سعادت مددگاری کرد تا بدولت ملازمت رسیدم
 و امید می که در دل دشتم بموقوف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکمست سلطان
 فرمود تا غلام را دینی بلیغ کردند و او را یکس سپرد که این را پیش حسن
 و بگوید که هزار دنیا را بخلایمی میتوان داد چرا صد دنیا را بدربانی نمیدهی تا بر
 در خانه نشیند و نگذارد که غلام تو بی اجازت از خانه بیرون رود یکی از خوا
 سید که غلام را عجب ادب بیفت میزدند سلطان فرمود اگر نه آن بودی

که هزار دینار حسن ضائع میشد بفرمود می تا از میانش بدو نیم زنند چه اگر غلامان
را فرصتی دهند و هر غلامی که از خواجه برنج بدین شیوه پیش گیرد و شکایتی
نا موجب بعضی رساند و مهم خواجگی و بندگی مختل و مهمل بماند و به مشغولی
چو از خواجه بخود برنج علامت بداد و بدشج با خاص و عام
به بهتان و غیبت کشاید زبان که تا خواجه را افکند در زبان
غلامی که زمینان بود خوشه او مبینا چشم کسی روی او کلا

قسم دوم ازین باب

در آداب جمعی که بدولت سلاطین تقرب جسته اند و سیرت از گذشته اند
ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب و حجاب و سایر
گماشتگان و متعلقان باید دانست که هر که در کار پادشاه شروع کند
و در مهات سلطانی خویش نماید باید که سیرت او بر قانونی باشد که سبب
نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و این معنی وقتی میسر شود که رعایت
چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب
پادشاه سوم رعایت جانب خود چهارم رعایت جانب رعیت اما در رعایت
جانب حق پنج شرط است اول آنکه شکر نعمت الهی و فضل نامتناهی که بر او
او واقع شده بجای آورد تا نعمت وی زیاده گردد و بدین شکر نعمت
افزون میدهد و مفلسان را گنج قارون میدهد و دوم آنکه هر هم طاعت

فرونگزار و بلکه آنرا بر خدمت پادشاه مقدم دارد و تا در همه چشمه ها غریز گردود
 در همه دلهما مقبول بود آورد و اندک که ابو منصور وزیر پادشاه طغرل مرد
 واناو کانی بود و عادت داشته که چون نماز بامداد گزاری می تا طلوع آفتاب
 او را و خواندی بعد از آن بخد مت سلطان رفتی و قتی همه ضروری پیش آمد سلطان
 او را تعجیل پیش خود طلبید کسان پی در پی آمدند و او از سه سجاده نبرجاست
 حاسد ان مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت کشاوه او را نزد سلطان
 به بدی یاد کردند که بس غفلت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیگیرد مانند
 این کلمات در میان آوردند بمرثیه که آثار تغیر مزاج در بشیر پادشاه ظاهر شد
 اما چون خواجه از او را فارغ گشت بخد مت سلطان آمد سلطان از روی
 غضب بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای ملک من بنده خدا ام
 و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری نمی توانم آمد سلطان بگریست و
 او را محبت بسیار گفت **خطبم** **مده رشتیه خدمت حق ندرست**
 خداوند را بندگی کن که هست **مده** **سر پادشاهان گردن فرار نه**
 بدرگاه او بیزمین نیازی **سوم** **آنکه رضای خدا را بر رینا می**
 پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بنده خشنود و بود خشم
 دیگران او را زیان ندارد و اگر عباد الله خدای تعالی بروی خشم گیر و خشنود
 بهمه خلق او را سودی نرساند **قرود** **چون خداوندانه تو خشنود است**

غیبت
 غیبت

خشم دیگران ضرر نکند به مشهورست که بزرگی در مجلس یکی از خلف
 بود وقت نماز تنگ شد و خلیفه همی اشتغال داشت نماز به خاطر او فراموش شد
 بود آن بزرگ برخاست که نماز گزار دیگری گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه به نماز برخیزد
 گفت حکم حلالی را موقوف حکم دیگری نباید داشت گفت بنشین که خلیفه
 بر تو غضب خواهد کرد گفت چون رضای خدا حاصل شود از غضب مخلوق
 چه بک خلیفه که این بشنود آن بزرگ را بسیار نخواست و آن متعرض را از
 نظر تربیت بینداخت چهارم آنکه از خدای بیش ترسد که از پادشاه و خیر
 آمده است که هر که از خدای بیش ترسد همه کس از او تبرسند چه آنکه بخدای
 امیدوار تر باشد که پادشاه که هر چه میداد میداد و میداد و میداد که کسی بایست
 که هیچ امیدوار از در رحمت او باز نگردد به بیت محال است که برین
 در نمی آید که باز آید دست حاجت تهنه اما رعایت جانب پادشاه را
 بیست و پنج شرط است اول تذلل و تضرع و اظهار عجز و خدمتکاری چه ملوک
 و عتمای عظیم و عالتهای بزرگ است که بدان متفرد اند از غیر خویش و آن بدان
 سبب است که مظهر سلطنت الهی واقع شده اند و از جهت لقب ظل الله بر
 ایشان اطلاق میکنند پس بآن معنی که این صورت در ایشان متعینست
 از همه خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و
 در هر چه کنند طریق استقلال و نفوذ رعایت نمایند و هر چند اساس سلطنت
 بر ستاوست ۱۲

بیشتر باشد ظهور این صفت یادت بود و برین تقدیر استغفای ایشان طالب
 آنست که مردم محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند بدین جهت آدمی
 چون جمله هر چه هست تو داری و مگر شفاعت عجز دنیا نمندی و زاری به دستم تحمل
 محنت مشقت و ریاضت کشیدن و بر مکاره صبر کردن چه خدمت ملوک بمن
 بزر رحمت باشد در کتب حکما بنویسند که ملازمت سلطان حاملست میان مردم
 و آسایش و طلب راحت و لذت و خدمت ملوک از قبیل محالات باید شناخت سوم
 هر چه اندیشید و گفت و گوید باید که در آن مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید هم از جهت
 دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد چهارم بطریق ملازمت
 و تلطیف ظلم را در نظر او نکو میبده سازد و عدل را بتقریب و توصیف دل
 او شیرین گرداند و بر وجهیکه مصلحت داند و از انظلم باز دارد که اگر انظلم پادشاه
 راضی شود و او نیز در آن مظلمه شریک باشد و در عرض که حشر کند ای احشر و الذین ظلموا
 و انزلوا جهنم بر اید و این را بطلمه در معرض خطاب عتاب در اندازد و اخبار مذکور است
 که یکی سوطی خطاطی بغایت زیبا نویس بود و او را و خلفا نزد او خط مینوشتند
 و تعلیم میگرفت اندر روزی نزد وزیر تعریف کردند که یکی قلم را نیک میترسند و او را تعلیم
 و فرمود تا قلم برای وی بترشد یکی قلمی با احتیاط تمام تر شد وزیر بدان قلم توقی
 نوشت خط او بهتر از پیشتر نموده یکی را خلعت هزار دینار انعام فرمود یکی خلعت پوشیده
 وزیر بقصر تصرف در آورد و از مجلس بیرون آمد و چون بدر بارگاه رسید فی الحال باز

ملازم
 محبت
 مصلحت
 غلاتی چهار
 بار
 جبهه کرد
 ظاهر کند
 اورا در دست
 شکر بگوید

و گفت ایها آلوزیریک صنعتی برین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجای آورم و قلم بدست وی داد قلم تراشیده و سر قلم بپایند و وزیر و خلعت پیش وزیر نهاد و وزیر سرمود تراچه شد گفت چون بدرگاه رسیدم این آیت بگوش دلم فرو خواند که *أَحْسِرُوا الَّذِينَ ظَلَمُوا* و ازواجهم یعنی حشر کنید ظالمان را با شرکیان و مددگاران ایشان ترسیدم که تو بدین قلم از روی ستم چیزی بر کسی نویسه و من که قلم ترسیده ام در آن شرک با شتم و لعنت آبی گرفتار گردم بدیت یا ستمکار مشوای غریبه تا که از آن قوم نباشی تو نیز به هیچ آنکه پادشاه را بر خیره دارد و چنان کند که خیر او به همه کس بر سر چه بهترین العام آنست که عام باشد چون شعل آفتاب که بر همه جا دیتابد و چون شجایات سحاب که به همه زمینها میرسد از بزرگی پرسیزند که خیر بر چه وجه باید کرد بهترین خیر تا که عام است فرمود که خیر بر عموم باید و بهترین آن بود که بروی تازه باشد و منت بآن همراه نباشد آورده اند که معن بن زائده کرمی عام داشت در وقت بخشش لغایت خندان و تازه روی بودی غریبی را پسیدند که آیا بر سخنی ترست یا معن بخشنده تر جواب داد که سخاوت معن از ابریشتر و بهیشت گفتند بچه دلیل گفت بدان دلیل که هر چه ابر در هر گران بود بهر چه معن بد خندان

قطعه

تازه رویی و انبساط و نشاط	در سخاوت عظیم معتبر است
مرد بخشنده را بوقت سخن	تازه رویی سخاوت و گراست

ششم تا بر کسی و توفیق تمام ندیده شسته باشد و بارها صفات او را بنیاز نموده باشد و در
 پیش پادشاه تعریف نکند و دستمالش بنمایند تا بوقت آن مالیش شرمند نشود
 آورده اند که زراتی نزدیک یکی از نواب سلطان بنجر آمد گیسو نگذاشته در
 قدری جامه کعب آورده گفت من مردی ام از اهل بیت رسالت و مسال
 حج رفته بودم و جهت سلطان حج گزارده ام و بر سر روضه حضرت رسالت
 صلی الله علیه و آله و سلم برای شاه و ارکان دولت او بجزوقافله و حاج
 دعا کرده ام اگر بخت سلطان رسانی هر آینه از تو منت دار شوم و بدین
 که آورده ام مرا نیز نوازش فرماید آن نائب این صورت را تحقیق نکرده نزد
 سلطان آمد و آن حاجی علوی را تعریف بسیار کرد چنانکه سلطان مشتاق
 شده با حضار و فرمان داد چون آن عزیز را حاضر گردانند سلطان
 را دست بوس کرده بر حاشیه بساط نشست سلطان پرسید که از کجائی
 گفت از شهر اصفهان منم و در کس حج کردی گفت امسال قضا را ایلمچی
 از نزد حاکم اصفهان و محاسب آمده بود چون نام اصفهان شنید و آنکس
 را دید گفت ای شاه من این کس را می شناسم او سید نیست بلکه از اولیایان
 آن ولایت است و بیشتر از ایشان موسی بر سر دارند و من در همه این سال
 وی را در صفایان میدیدم و در روز عید اضحی بدر خاتمه من آمده بود و به طلب
 است قربانی سلطان بغایت متأثر شده روی بان نائب کرد

سعادتی سرور که ای کوچه گدای در خانه ما

که یک سید نامدار و حاجی بزرگوار بخد مت مآورد و آن نائب خجل زده و نفعال
یافته از مجلس بیرون رفت و لقیقت^۱ العمر بخد مت سلطان نیارست آمد اگر در
اول تحقیق حال او کردی و در آن باب شخص تمام بجا آوردی غبار خجلت بر
چهره حال او زبسته و از نظر چنان پادشاه محروم گشته قطع^۲
ملک و صفت کنه نزدیک شایان^۳ مگر وقتیکه او را نیک دانست
که گریه و دران و صنفیکه گفته^۴ پس در افعال آن بجای^۵
بهفهم هر چه داند که پادشاه را بدان میلیست از سپ کوکر و متعه و ضیاع^۶ مستغلات
و غیر آن جمت خود نگاه دارد بلکه بطریق استدعا چنان کند که بنظر قبول^۷
رساند^۸ ششم آنکه چون پادشاه با وی سخن گوید بدل و جان و عقل و هوش
و چشم و گوش و تمام جوارح و اعضا متوجه سخن وی باشد و چنان نکند که یک کلمه
از وفوت شود و هیچ فکر و عمل^۹ نیز داند و نظیر جانب دیگر ننهد از دوش سخن
با کسی مشغول نشود هر چند سخن ضروری باشد چه سلاطین بغایت غیور^{۱۰} باشند
چون بنند که کسی بوقت توجه ایشان بجای دیگر بنظر یا به سخن میل کند از روی
غیرت بروی خشم گیرند و اگر در آن محصل ظاهر نکند اثر آن بحر و ظهور کند و
خطرات بران مترتب شود^{۱۱} ششم در مجلس ملوک با کسی سرگوشی نکند یعنی سر نگوید
که هر که بحضور او دوش سر گویند که او نداند و نشنود و نفهموده^{۱۲} باشد و از خیالات
بسیار رود و در و انولع گمانها برود غلبست که ایشان کینه گیر و در صحبت سلاطین

سعه استقلال غلظت در آفرین و عوالم

اینچنین را مبالغه بیشتر میباشد مگرین که حساد و ابل فساد و خاطر نشان پادشاه
 کرده باشند که فلان و فلان را با شما کس نیست در هواخواهی ایشان
 خلله پیدا کرده و در مقام قصد میباشند چون سلطان بنید که مجلس با یکدیگر
 سر میگویند کلام صاحب غرضان موثر است افت **نظم** سخن پوشیده
 گفتن در محافل **نحو** بنا شد شیوه دانا و عاقل **نحو** که از طرز ادب بسیار دوست
 نشان غفلت و کمزوری و سست **نحو** و **نظم** باید که چون سلطان از کسی گیر
 سوالی کند او سبقت نکند و جواب ندهد تا آنکس که از او پرسید جواب گوید زیرا که
 جواب دادن کسی از آن سوال که بدیگری متوجه است حمل بر بسکساری و بی وقاری
 او میکند یکی از حکیم پرسید که اگر من در مجلس پادشاه باشم و او از غیبت من
 سوال کند و او باشد که من جواب هم گفتنی تو جواب مگو که من نشان استخفاف است
 هم بسائل یعنی ندانسته که آن سوال باید کرد و هم بمسئول یعنی استحقاق این
 سوال ندارد و درین باب بخیر و ری دیگر هست که اگر سلطان گوید که از تو نمی پرسم
 این را چه جواب توانی گفت و از افعال این صورت چگونه بیرون توانی آمد
 و اگر فرضاً از جماعتی پرسد که توان ایشان باشی بجا جواب سبقت مکن که دیگران
 خصم تو شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر کن تا دیگران گویند و عیب و هنر
 هر سخن بدانی پس آنچه توانی اگر بهتر باشد عرض کن و الا خاموشی به نشین

مثنوی

نکلن خفت اندر جواب سخن که نگر در خطا و صواب سخن
 اگر گفت تو بغیش آید بسیار که آن نقد افزوده کرد و عیار
 و گرنه در اظهار عیب و کوشش ^{غیر خود} مران را به ستر خمو شسته پیوش
 یا زوهم باید که تا سلطان چرخ ^{چرخ} نرسد ابتدا ای سخن نکند و چون پرسد
 جواب بقدر کفایت گوید و خاموش کند مگر وقتی که پادشاه میل داشته
 باشد یا آنکه سخن بیشتر و دراز تر گوید و از دهم آنکه اگر سلطان او را بر چرخ و قوف ^{چرخ}
 ندهد مطلقاً شخص آن نکند و در پی دستن آن نرود چه اگر او را قابلیت و محرمیت
 آن بودی باو گفتند پس مبالغه در قوف بران متضمن غضب سلطان است قطعه
 با تو سزی گریه گویند از آن محرمیت هر که نامحرم بود با سر سلطان چه کار
 چون کسی را در درون خانه رفتن را نیست با تمکین نمودن پیش دربان چه کار
 سیزدهم باید که در تحفه و هدیه و عطیه که نافرزدی شود استغنائان را از پادشاه اگر چه
 محقر باشد زیر که اندک سلطان بسیار است و استغنائان نشانه خوار داشتن
 عنایت پادشاه است و هیچ عاقل این نکند که فیض از سایه آفتاب متوجه او گردد
 و از خود در کند به بیعت هر چه از پیش شه آید خوش بود
 اندک و بسیار او و لکش بود که چهاردهم از طریق آفات ^{چهاردهم} مردم
 نه نداند که امانت صفت نیست که مردم خوار را عزیز گرداند و خیانت خصالت است که
 مردم عزیز را خوار سازد یکی از خلفا فرموده که من مردم این را دوست میدارم

هر چیت سفلک باشد و با کسی که خائن باشد دشمنی دارم اگر چه بزرگ و عالی باشد
 زیرا که امانت علامت ایمان است و در حدیث آمده که ایمان ندارد هر که امانت ندارد
 و حق سبحانہ تعالیٰ خائن را از محبت خود بی بهره ساخته ^۱ اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ خَوَّانٍ
 گفتواری پانزدہم پانچہ از پادشاہ بوی رسید قانع و راضی باشد و زیاده طلبی
 نکند و حرص ننماید کہ البتہ حرمان لازم حرص است ^۲ و منظر ^۳ هم حرص و حرمان
 فترین یکدگر است ^۴ حرص از جمله خلقین است برست
 مردم از وصف حرص خوشنود ^۵ در قناعت بزرگوار شوند
 شانزدہم و در حضور و غیبت سلطان بر ذکر محامد و نشر مکارم او مداومت نماید
 و اگر آنکس کار بشنود کہ مشتمل بر ترک دینی باشد بہ نسبت پادشاہ او را
 بران ملامت نصیحت کند و اگر منجر نشود سخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز
 متذکر و ترک مجاہد است و مخالفت و مصاحبت وی گیرد و با او هیچ وجه
 سخن نگوید ^۶ و بعد از ہم کار یکدگر بد و مقوض است بران مداومت نماید و از ہمیکہ
 متکفل آنست غافل نشود و جهد کند کہ پیوستہ حاضر باشد تا ہر گاہ کہ
 سلطان او را طلبد فی الحال بخدمت رسد و از مواظبت بر حضور از ملازمت
 دائمی کہ مؤدی بلالت باشد احتراز کند ^۷ و نیز دہم اعتماد بر محبت رضا
 سلطان نکند و ببیاری خدمت خود نیز و آتی نبود چه غور جاہ خدمت
 را فراموش میگرداند و دیگر آنکہ با سلطان اطمان نکند کہ مر آنزد یک تو حقیقت

و اینست از حدیثی که در تفسیر این حدیث مذکور است
 و اینست از حدیثی که در تفسیر این حدیث مذکور است

یا سابقه خدمتی دارم بلکه تجدید ملازمت تا یکدفعه احوالی و لواحق فرمایند دارم
 سوابق حقوق را نزدیکی می تازه دارم و هر یک که آخر آن اول را چنان کند
 چه سلاطین حتی را که آخرش را اول منقطع بود و فراموش کنند و از خدمت کسی
 منت دارند با مشنند چه ایشان خود را منزه از خدمت میباشند و از خدمت کسی
 محل عرض حاجات نگذارند که عرض کردن بر ملوک حکم نماز دارد و چون نماز
 در وقت ادرا کرده شود مقبول نیست و عرض حاجت نیز چون در محل افتاد
 روا شود به بلایت حرمتش بود و نعمت پادشاه بلکه که هنگام فرصت ندانند
 و باید که چندان حاجت عرض نکنند که اثر ملال بر حسین سلطان پیدا شود
 بستم و اگر سلطان غمخیز دارد باید که بر جمعی که نزدیک و متفرقند یا خدمت
 قدیمی دارند تقدیم بخوید و خود را از ایشان در پیش نیکنند که ازین صورت
 بر سفاقت و خفت و کم خردی وی استدلالتوان کرد چه شاید که پادشاه
 با آنکس که بر تقدیم میجوید آنسی و الفت باست یا خدمت بشتر کرده باشد که
 سلطان حق آنرا ضائع نگرداند چون آنکس بدفع طالب تقدم بر خیزد پادشاه
 جانبی گیرد و او را مغلوب سازد و او را لفعالی و خجالت بماند به قطع
 بر آنکس که او خاص سلطان بود تقدم میجوید چه باشد عذر
 اگر چه ترا عذر شد پدید زاعز از او هم براندیشش نیز
 بست و یکم باید که از ستم سلطان ترخید و غلظت و ورشی ایشان را بدجوئی

و دلخوشی قبول کند چه گفت انداخت پادشاهی و سطوت نداندهی زبان
 را کشاده گرداند با عرض مردمان به سبب پس برین تقدیر با ایشان مواسا
 باید کرد و اگر از روی نازی که لازم سلطنت است کس را دشنام دهند باید که
 بدعا پردازد و **مصراع** دشنام مگو و عاست اینها که
 و اگر در شش کنند آنرا بلا ایت حساب نماید **مصراع** تاویل وفا
 کردم هر چند جفا دیدم ^{۲۲} بستم دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و
 عتاب سلطان افتد البته بایست آفریده شکایت نکند و عداوت و حقد
 در دل خود راه نهد و وجه گناه را با خود گرداند **مصراع** و هر چند جفا کند
 شکایت نکنم ^{۲۳} گوئیم که جرم از طرف ماست هنوز به و بعد از آن احتیاج
 کند و لطیف نماید تا سبب که بدان از اله خشم توان کرد میا سازد ^{۲۴} که
 بستم و سوم اگر سلطان بر یکی خشم گیرد یا نزد وی متهم شود باید که از آنکس
 تجنب نماید و با تهمت زده اختلاط نکند و با ایشان در یک مجلس مجاست
 نماید و ایشان را تنانگوید و تمهید عذر خواهی نکند تا وقتی که غضب سلطانی
 به نسبت ایشان ساکن گردد و امید عافیت و مرحمت و مهربانی پدید آید
 انگاه بروحی لطیف اعتذار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید ^{۲۵} بستم چهارم
 در پی رضای سلطان رود و چنان سازد که خوشنودی او حاصل کند
 آن چهار چیز ^{۲۶} میسرست یکی آنکه هر چه پاوشاده گوید تصدیق کند مگر چیزیکه

مخالف شرع و دین بود دوم را و تدبیر او را بتاید سوم محامدا و اظا هر گرد
 چهارم مساوی و قبالج او را بهوشد لبست و پنج کتمان استایش کنه است و این عمده
 همه شطرا و اصل همه او بها باشد پس باید که در پوشیدن رازهای سلطان
 مبالغه بجای آورد و طریق احتیاط درین باب آنست که اقوال ظاهر
 پادشاه را که همه ملازمان بران مطلع اند بقدر توانائی پوششیده دارد تا بر
 صفت کتمان ملکه بدید آید آنگاه سر پوشیدن برو آسان شود و چون سلطان
 بر حال این کس ^{بلطف عاقل} مطلع یا بد اگر سر فاش گرد و دتمت برو می نیفتد چه سر
 مکتوم بے آنکه کس فاش کند از احوال ظاهر بفرست معلوم نمیتوان کرد
 و از بعضی استدالات نیز مفهوم میشود و در اثنای این حال کسی که دران سر
 محل اعتماد بوده اند همه تم بشوند و گمانهاست بدید ایشان میسرند پس چون
 کسی بدین صفت مشهور شد که محرم اسرار است و هیچ سرک اند و ترشح
 نمیکند ازین گمانها دور میباشد اگر عیاذا بالله ماسکه کسی ضعیف بود
 و تحمل کتمان سر نمیتواند کرد سر او در معرض تلف است بیت چنین گفت
 آن حکیم مصاحت کوشش که اگر سر بادت برافرو و پوش
 آورده اند که پادشاهی بزرگوار از حکیم عالیقدر و صیبه طلب حکم
 فرمود که ای ملک همه وصیتهادین دو کلمه شریف مندرج است که آنست
 لا افر الله و الشفقه علی خلق الله فان خدای را بزرگ دارد و شفقت

که بر این حکیم مشکل است و از این فاش خواهد شد

با خلق خدا فرو نگذار در باغ
 ای تازه جوان بشنوازین پیر کس
 یک نکته که هر سبب گمان اصل سخن
 با حق بادب باش عبادت می ورز
 با خلق برفیق باش و نیکو کن
 پادشاه گفت در سیاست سخن
 بگوئی گفت در کشتن مردم سعه مکن که خرابی بدن انسان آسان کاری نیست
 مگر در کشتن کس که همه دانا یان ترا معذور خواهند داشت یکی جا بری که
 خرابی ملک تو جوید و تو هم علم که مال تو دزد و ستوم خائنی که سر تو آشکار کند
 و در حکایات آمده که نوشیروان را گفتند فلان کس سر تو آشکار میکند
 منم بود که او را در خاک پنهان کنند تا آن را ز پنهان بماند و قطع
 هر که سازد و هر سلطان آشکار
 زیر خاک تیره پنهان بهتر است
 بنز نگداری تیره ماند بجای
 زانکه حفظ سر نگهبان سست
 آورده اند که پادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت که سر با تو میگویم
 باید که با کسی نگوئی گفت نگویم گفت من از برادر خود اندیشه ناکم و بیش از آنکه
 از و قصدی ظاهر گردد و در صد دفعه او میباشم باید که پیوسته تو مرا محافظت
 کنی و از برادر من هر چه دریایی خبر بمن رسانی آنکس متبول کرد و فرصت طلبید
 آن حال با برادر او بگفت و آن برادر از وی منت داشت و گفت حق بر من
 است کردی که مرا خبر دار ساخته او نیز خود را محافظت میکرد و قضا را برادرش
 داشت کرد و سلطان بدو رسید فی الحال که بر تخت نشست و او را در طلبید

و حکم کرد که سرش بر دارند گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه سر بر دارم
 آشکارا کردی و با وجود آنکه انعام که در حق تو فرموده و تلحم هم اسرار خود را
 تو سرور نگاه نتوانی داشت مرا بر تو هیچ اعتمادی نمائند پس اول بقتل رسانید
 پس سبب آنکه راز نپوشید در ورطه هلاک افتاد نه فردی بهر میکده گفتیم که چیست او بجا
 سخن است جام می و گفت راز پوشیدن که اما در رعایت جانب خود بهفت
 شرط امری باید داشت اول از جانی که چیز بناید ستانند و بجائی که نباید
 داد چیز نهند تا نه در دنیا بدنام و بمقدار باشد و نه در آخرت رسوا و شمس
 دوم تا تواند دفع بدی کم از همه کس و اینکه رساند بهر سوم بلند بهمت باشد
 که اعتبار هر کس بقدر بهمت اوست بهر مصرع باشد بقدر بهمت تو اعتبار تو
 و هر که به صفت علو بهمت آراسته است هر آینه نفس نفیس خود را به طمع مال و
 منال دنیا که بغایت خبیث است خوار نگرداند و باندک فائده جاهی و یا مالی
 عرض شریف خود را بر باد ندهد که مال و جاه مانند او در مقام خست و خواری
 بماند چهارم آنکه نه بر خود سخت گیرد و نه بر خلق امام حجة الاسلام فرمود که عجب
 بد نیستی باشد که برای رضای مخلوق خود را بخشم خالق گرفتار گرداند بخت
 فراغت سلطان چندین مظلمه برگردن خود گیرد و نفس عزیز خود را بهیمه
 آتش دوزخ سازد و بخود نپردازد قطعه از برای رضای خلق مکن که
 خویش را مستحق خشم خدا و حیف که بهر جهت و گران

تو در افتاده بر سرخ و عساکه پنجم قدر اختیار بداند و قیمت اقتدار
بشناسد و چنان سازد که پیش از صدمات زلزالت و قبل از هجوم جنود
مردم ^{لله} اللغات ^{لله} بیست زان پیشتر که مرگ بناگردد ^{لله} از سده خورشید عمر بر سر کوه
فنا رسد و ذکر جمیل و اثر خوبان و یادگار بماند ششم با اختیار و جاه خود مغرور
نگردد و تکیه بر عزت و احترام نکند که دهر غدار و سپهر ناسازگار بجا جوئی و تند خوئی
معروف است اندک زمانی را عهد نامه دولت کلمی ^{لله} استیجیل ^{لله} در نور دیده میشود
و رستم نا امید می بر صفحه بختیاری و کامگار کاشیده میگردد و مخطوم
مشو معرور مال و جاه و دینار که دنیا یاد دارد چون تو بیا رب
و مادام بگذری و دالذار ^{لله} بدشمن هر چه دارد و سپاری
بر ختم بدان مقدار که ممکنست با مردم نیکوئی کند که فائده تقرب ملوک و خستیار
بر درگاه سلاطین آنست که فوائد احسان بعام و خاص رساند و خرد و بزرگ
را از مائده جاه خود نواله فیض چشاند و یقین باید دانست که هر که نیکی میکند
با خود میکند یک از اکابر دین فرموده که من در همه عمر با کسی نیکی نکرده ام
بنام می پرسید که علی الدوام فیض و احسان و انعام شما عامست و بیشتر
این شهر مشمول نعم و مخطوطا کرم شما اند معنی این سخن که میفرماید که من
با کسی نیکی نکرده ام روشن سازید فرمود که راست گفتم حق سبحانه و تعالی
لام خود برین وجه گفته ^{لله} ان ^{لله} استم ^{لله} ختم ^{لله} لا انفسک ^{لله} اگر نیکوئی کنی

لقد

4/5

14

10

RE

2

١٠٠

مستوفى

11

2

11

—

155

10

5

174

天

نیکوئی کرده باشید بانفسهای خود پس چون خاصیت احسان را جمع بانفس من
 پس نیکوئی با خود کرده بهشم و در جانب یک نیز همچنینست ^{الله} ان اسأتم فلما
 و اگر بدی کنید بهم بانفسهای خود کنید چه عقوبت بدی بشما باز میکند و مظلوم
 نکوئی کن چون اکنون میدهد دست بدی بگذار اگر چه قدرت هست
 که نیکوئی نکوئی آورد پیش و اگر بد میکنی بد آیدت پیش
 اما رعایت طرف رعیت بیاید دانست که غرض اصلی از جاه و دولتی
 نه استرضای پادشاه و متعلقان اوست بلکه مقصد اقصای رعایت
 عباد و عمارت بلاد است پس جانب عایام و دشتن اہم جہات
 باشد و آن رعایت بدو شرط تواند بود اول آنکه در محافظت حال
 ایشان غایت اہتمام بجای آورد و بامداد ^{بکند} و بامداد چنان سازد که اگر کار خود
 باز نماند و از جای خود جدا نشوند و دوم شرط آنکه از ایشان منفعت سازد
 که بزرگان گفته اند که رعیت بر مثال گوسفند است و اہل خیت یا رب مثال
 شبان و پادشاه مالک گوسفند همچنانکه مالک عنانم را شبان سپردہ
 تا از دو دو دام زیان کار نگاه دارد و در چراگاه خوشش ایشان را فریب کند
 و ستان و قمره آن حاصل آورد و همچنین ارکان دولت باید که رعایا را از چیزها
 ضرر رکنند و بزرگان ستمکار نگاه دارند و آنچه صلاح دین و دنیای ایشان
 در آن باشد بران دارند و از منافع و مرکاسب ایشان خبری به پادشاه رسانند

۱۰۰ در امر بر عیان نشود و او پیش از ۳

نه آنکه از حال ایشان غافل شوند تا ظلم به هر چه خواهند بایشان کنند مگر خط
 توئی را عین اندم غنیمت شمار ^۱ غنیم را ز گرگ ستم باز دار ^۲
 نیاید نیز دیگر دانا پسند ^۳ شبان خفته و گرگ در گوسفند
 و چون کلمه چند از آداب اجمالی از کان دولت گفته شد دوسه نکته از آداب
 امر و وزیر و اهل مملکت ماند که همیشه و اما ^۴ امر را باید که دوازده قاعده
 نگاه دارند اول منبر داری حق تعالی بدان تکریم خواهد که خلق خدمت
 وی کنند نخواهد که خدمت خدای کم از آن کنند پس زشت باشد که استحقاق
 مخدومی خود با خلق پیش از آن خواهد که استحقاق مخدومی حق با خود بدست
 گر جانب حق نگاه دارد ^۵ حق نیز تر از نگاه دارد ^۶
 دوم حفظ حقوق نعمت باید که حق ولی نعمت فرو نگذارد و در طریق خلاف
 پیش نگیرد که کفران نعمت نتیجه های بد دارد از جمله آنکه هیچکس را از ملوک بر ایشان
 اعتماد ننهند و در نظر همه کس بی اعتبار باشند و هیچ ناسپاس و کافر نعمت
 برادر نرسیده و بجا قیمت به نکیبت و خذلان گرفتار شده مگر ^۷
 حق نعمت نگاه باید داشت ^۸ حرمت پادشاه باید داشت ^۹
 هر که رو تابد از ولی نعمت ^{۱۰} بخت از روی تابد و دولت ^{۱۱}
 و گفته اند علامت مردی آنست که اگر از ولی نعمت مکردهی و مضرتی رسد
 آنرا در مقابل فائده و منفعتی که از او گرفت محمود ناچیز گرداند تا شکر نعمت

بجای آورده باشد **فرد** نخواهم از سر کوبیت چندی بن جفا رفتن
 نشاید شیر مردان را بر زخمی ز جفا رفتن آورده اند که خواجه غلامی شست
 کافی و خردمند روزی آن مرد با آن غلام بیاضی رفت و در آشنای متاشای
 باغ به بالیزی رسید و خیارهای باز کرده بدست غلام داد غلام پوست باز کرده غصبت
 تمام تناول می نمود چنانچه خواجه ^{گلکوی} پرسید که مقدار می از آن طلبید تا بخورد
 همین که بچشید بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیارهای بدین تلخی چگونه
 بنشاط میخوری گفت ای خواجه این خیار تو بمن دادی و از دست تو بیا
 چرب و شیرین خورده ام شرم دهم شتم که بیک لقمه تلخ روی ترش کنم **فرد**
 از دست تو صد شربت شیرین بچشیدم ^۴ یک شربت تلخ از بچشیم بک نباشد
 خواجه را خوش آمد و گفت چون مشکیر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی
 نگذارم آزادش کرد و انعام بسیار فرمود و ستودم از ادب امر آنست که چند
 نمایند که از چاه تحصیل مال کنند از شاه طمع چون قدرت دارند بخود
 سعی نمایند و مال بدست آرند و بمال پادشاه طمع نکنند که مال محبوب هر کس
 است هر کسی که طمع در محبوب کسی کند و معرض عداوت افتد و حکما گفته اند
 از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس منافع مثلا عیال طلب کنند
 که موجب حصول اموال باشد تا هم از سوال فارغ باشند و هم منفعت رسد
 چه نفع بلوک باید جست نه از بلوک چنانچه باید که غرض وی از هر چه باب مالی

و جای زینت پادشاه و آراستگی بارگاه باشد نه تخیل نفس خود چه این نوع
 بادب نردیکترست و سخن شناسی لائق تر بلکه استیغای آن اسباب نیست
 متصور ^{نیز} حذر کنند از تشبه نمودن به پادشاه در چیزیکه او بدان متفرد باشد
 از منازل و ملائیس و ماکل و مرکب با چیزی که لائق ملوک بود و بس چه بخیع
 محمول بر ترک ادب باشد و ممکن که آن چیز و معروض ذاب بود و او بسبب
 آن در ورطه هلاک افتد ^{ششم} ششم باید که بر هر کار که از سلطان صادر شود که نه مخالف
 شرع بود و او را مع گوید و آن کار را بخوبی ستایش کند بدین اگر شه ر ذرا گوید
 شبست این نه بیاید گفت اینک ماه و پیر وین به و همه عقلا را معلومست
 که هیچ کار نبود در دنیا که آنرا دو وجه نباشد یکی جمیل و یک قبیح پس و جمیل
 هر کاری طلب کند و آنرا حواله بپادشاه نماید و اگر آنکار مصلحت نباشد
 بعد از آن بتدبیر حکیمان خاطر نشان کند ^{هفتم} اگر سلطان رای زند که
 مخالف نفس او باشد یا سخنی گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد و
 تذلل باید نمود و به تحقیق باید دانست که او سلطان و آنکس چاکر پس چاکر باید که
 متابعت سلطان کند نه آنکه از وی مساعدت و مطاوعت خود طلبد ^{هشتم} و هشتم
 باید که بجای و تقرب خود منور نگردد و با عز از اگر ام پادشاه قدم از حد
 خود فراتر نهد و در آداب بن المتفیع مذکورست که اگر سلطان ترا برادر گرداند
 تو او را خداوند دان و اگر نامت زندی بر تو نهد تو خود را خادم شناس بهر چه او

و آنظیم تو فزاید تو در خدمتگاری و تواضع افزای به بیتی شاه اگر لطف
 ییعد در اندام بنده باید که در خود داند که و بیاید نیست که اگر از این
 که در غایت اختیار و نهایت قدر باشد صورتی در وجود آید که شبیه
 باشد بفرمانگزاری سلطان و سیاست وی البته بکوه طبع اشرف
 پادشاه خواهد بود اگر چه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت که بیتی
 مکن در ملک سلطان هر چه خواهی که شرکت بزن تا بدادشاهی
 آورده اند که برادر سلطان محمود غازی غلامی را از بندگان درم خرید که
 از وی گنای عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا فروکشیدند در پیش و
 و چوب زدند غلام به نظم پیش سلطان آمد سلطان در حال امر کرد تا طبل و
 نقاره و کوس و علم و سباب نوبت سلطنت تمامی بدر خانه برادرش
 بیرون برادرش چون آن حال مشاهده نمود از غایت خوق و اضطرابی توقف
 بدرگاه سلطان آمد و سر نیاز بر زمین خضوع نهاد و گفت از بنده چه گناه
 صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت
 بدر خانه فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق من است تو
 با فروکشیدن و چوب زدن چه کار داری ایست که آن حالت بعرض من
 رسیدی تا شخص کرده و فکند آشتی که از مالک بر ملک حیف رود و دوزخ از ملک
 بر مالک حق سبحانہ تعالی که بندگان بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه نزل العز از

لشفاعت بسیار گناه برادر عفو فرمود
مثنوی سیاست نشاید ز کار آگهان
 که آن خاص باشد به شاهنشاهان
 دیگری مکن بر در شهر یار نه
 مهمات شاهان بدیشان گذار نه
 پنجم چون امور سپاهیان مفوض بادست باید که امیر سلطان را بران دارد که پیوسته
 لشکر او آراسته باشد و برای حرب حیاء و آماده گشته چه عالم محل حوادث است
 و کس نداند که حادثه در چه وقت زاید و فتنه از کدیم طرف آید اگر سلطان بجمع مال
 مشغول گردد و در جبال جمع کند بوقت ضرورت فروماند چه جمع رجال بمال
 میسر گردد و اطراف ممالک بر جبال مسخر شود لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال
 بعیت باشد که شود ملک عالم مسخر بکدام است بترتیب لشکر میسر که آورده اند
 که یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشاورت کرد که من در قصه مال و لشکر
 متحیرم اگر مال جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت کنم مال در دست نماند امیر گفت
 «جمع کن سلطان گفت لشکر پریشان شوند گفت اگر بر جبال بروند و فتنه بدیشان
 راجع شوی مال برایشان عرض کن تا باز آیند گفت هرین صورت هیچ دلیل
 نداشت گفت آری دین خانه خالی هیچ گس نیست بفرمای تا ظرفی از غسل بیاورند
 و غسل حاضر شد گس بسیار جمع آمدند گفت اینک نمودار آنچه میگفتم ظاهر شد
 سلطان را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر در میان آورد
 گفت لشکر تربیت کن و ایشانرا از خودم از زیر که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند

و نهین جو
 ملک بگردان
 سه ازین
 دین و دیگر
 مال است

پاشوند گفت برین معنی دلیلی داری گفت دارم و مشب بعضی رسام چون
شب آید بفرمود تا ظرفی غسل آوردند یک کس پیداشد گفت دلما که از کس
متفرشد و در تاریکی نفرت افتادند هر چند مال برایشان عرضه دهند پیران
آنکس نکردند و من درین باب حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی گفت
سلطانی در مصر بود که در جمع مال میگوشتید و بغور حال لشکران نمیرسید
هر مالی که بدست می آورد در صند و قهاینها دوی می یافت میکرد قضا را میترام
لشکری جمع می نمود تا بدایه حریب و متوجه مصر شود این خبر بمصر رسید یکی از ارکان
دولت سلطان مصر با وی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا محراب تو آید مال
میدهد و لشکر بسیار و مردان تو کو و لشکر تو کی است پادشاه اشارت بصند و قهای
کرد و گفت مردان در همی آنها اند و لشکر من در صند و قهای هر گاه خواهیم پیران کشید
در انشای این حال امیر شام تاخته کرد و بر و غالب آمد صند و قهای و لطف آورد
و گفت اگر او بدین مال مردان کاری و مبارزان کارزاری جمع کردی این تفرقه
بدون رسیدی **طبیعت** مال دهمی مرد بدست آیدت که و زندی زو و شکست
آیدت که دهم برای صلاح ملک پیوسته باید که منبیهان و جاسوسان برگارند
تا از جوانب اطراف خبر بایوی آرند و از هر گوشه که فتنه سر بریزند در تدارک آن کوشش
نمایند آورده اند که صاحب این عباد ملازم فخرالدوله دلیلی بود و اکثر اوقات در
شیراز نشستندی اتفاق افتاد که سه و پشیش ملک نفرت صباح چهارم که بلا نیست

فخرالوله پدید که سبب تخلف نروزه چه بود صاحب گفت پیر یوزمنه مالدار
 ملک ختا آمد و تفریر کرد که خان ختا بوقت آنکه بفرشتخانه خود میفت با یکی از ارکان
 دولت خود به مشاورت سخن گفت سهروردست که در اندیشه ام که چه گفته باشد
 تفحص لشکر میکردم و در دفع تعرض و چارهای ساختن تا امر در صبح قاصدی
 دیگر رسید که او تیره لشکری میکرد و بیکه از اطراف ملک خود میفرستاد خاطر
 جمع کردم و بملازمت آدم امر او و زرار را نظریه تفحص احوال سلاطین تا این غایت
 بوده با وجود اینکه ختا کجا و شیر از کجا و قبل ازین در باب منیایان و در باب اخبار
 اعلام و سکه گفته شده بود قطع
 که از جوانب اطراف با خبر باشد
 بدفع تیر بلا خلق را سپهر باشی به
 یازدهم باید که وسیله آن شود که
 فقیران را سلطان رساند و واسطه آن گردد که مظلومان و دادخواهان را پیشین
 پادشاهان در آرد تا در دل خود پیش طبعی را الشفای عدالت تفریر کرده شربت
 نفعی مراد نوش کنند و هر امیری که در راه
 دین او بخد مت سلطان
 تواند رسید به مثال آنست که جوی آب صافی باشد و نهنگ در آن آب
 ی گرفته دلب تشنگان بدان آب محتاج باشند و از بهیبت او گرد آن
 نمیتوانند گشت قطع چو داری احتیاری آنچنان کن که در ویشان ز تو آسوده
 اند و مباش آن نوع که دست جفایت نه بزی پای غم فرسوده گردند

یواز و هم بازیردستان چنان زندگانی کند که خواهد که زبردستان با و همچنان
 معاش کنند و در حدیث صحیح آمده است مَنْ لَا یَرْحَمُ لَایَرْحَمُ لَهُ کَرَمُ مَعْنَدِ رَحْمَتِ
 مَلِکِند و کسی که بر خلق بخشناید بر و بخشانید و در خبر آمده بختائید بر کسی که از شما فروتر است
 تا رحم کند بر شما کسی که از شما برتر است نظم غم زبردستان بخور زینهار
 تیرس از زبردستی روزگار نه سلوک اینچنان کن بخلق جهان
 که خواهی که با تو کنند اینچنان اما آداب و نرازیاده از همه کارگان
 باید زیری که هیچ کاری بر درگاه سلاطین از وزارت صعب تر نیست چه بروی
 حسد بسیار میبرد و حسودان او بیشتر ملازمان پادشاهند خصوصاً جمعی که در مناصب
 و داخل با او میسازند و مشارک باشند لا جرم پیوسته طمع در منصب و میبندند
 و دامهای مکر و حیله باز کشید و متصدقات که او را رد می افکند که روی
 خلاصی نه بنید و برین تقدیر و رای هیچ تدبیری به اندرستی و کم طمع نیست
 دقیقه در باب آداب شمر و وزارت فروگذار و تا انگشت بر حرف او نهند و بزرگان
 گفته اند که چون کسی هم خود را سپاکی گزارد عیب جوان را در مجال دخل مانند فرو
 گزارد که کند عیب دامن پاکت که همچو قطره که بر برگ گل چک پاشی
 ایوب ز جبر را پرسیدند که لائق وزارت کیست گفت آنکه او را چهار رسته و دو یکی
 باشد گفتند تفصیل بیان کن گفت یکی از چهار به شیاری که سر انجام کارها
 بداند و دوم بیدار که خود را پیش از وقت در ممالک نیندازد و سوم دلیری و ساختن

کارهای بزرگ چهارم جو اندر دی ما آن سه یکی آنست که چون از خدمت نگاران خدمت
 اینکو بنین زد و در مکافات آن او را دلنوازی نماید دوم جمعی که از مسترمان او
 سرکشند مالش در سه سوم حوادث روزگار را آماده باشد و آن دو یکی آنست که جای
 پادشاه را رعایت کند و دیگر از جانب رعیت غافل نگردد و یکی آنست که در
 پیچ کار از حق سبحانه فراموشش نکند و در حدیث آمده که چون خدای تعالی با
 امیری یعنی بکسی که صاحب امر و خداوند تر بران باشد نیکوی خواهد و او را ذیری
 رستگار و درست گفتار بد بد تا اگر نکته از قوا عدم عدلت فراموش کند آن ذیری
 یادش بد بد و اگر یادش بود و زیل و را مدد گاهی نماید و اگر حق تعالی بد آن امیر
 غیر این خواهد و او را ذیری ناخوشش کرد و بد بد که اگر قائل عدل فراموشش کند
 یادش ند بد و اگر بر یادش بود او را بران اعانت و اما مذکند پس وزیریکه
 بصفت رستی و پاکی موصوف است مددگار سلطان باشد و تمهید ارکان عدل
 ششوی جبرایع افزون کند آن وزیران که رحم آرند بر حال فقیران
 وزیر را رجاه خود در ظلم دانند از و که نام سلطان زنده ماند که
 از شر و طاعلی وزارت و آداب آن نوزده نکته آورده میشود اول رعایت
 انب حق و اینصورت بر همه چیز یا مقدم است زیرا که چون کسی جانب حق نگاه
 دارد هر آنکه ملاحظه احوال خود خواهد نمود و از ناشائست احتراز و اجتناب
 خواهد نمود و دوم مساوات نگاه دارد میان شاه و سپاه و رعیت و میل

هیچ جانب نکند تا حیفه واقع نشود و این مشکل ترین کاری و نازک ترین علم است
 در وزارت سوم در کار یک شروع میفرماید در عاقبت آن نیکو نظر کند و از آنجا
 آن مهم براندیشد تا آخر پیشانی نکشد و پشت دست حسرت بدندان حیرت نگزد و تنوی
 کار یک گرفته تو دو پیشش به از عاقبتش نکو براندیشش
 اگر مصلحت است آنچنان کن و نیست صلاح ترک آن کن
 چهارم قاعده نیکو نهد که در حدیث آمده هر که سنتی حسنه را نیکو نهد و او
 راست نزد آن و مژده هر که عمل کند بدان و هر که سنت بدو بدعت ناپسندیده
 بنهد بدو باشد و زاین و گناه هر که عمل نماید بدان رباعی ای آنکه بکار شاه بودی
 مشغول بکار خواجه که همیشه باشد ز قبول بر صفحہ رود کار ^{بگذا} ر ^{بگذا} ر
 کان پیش خدا و خلق باشد مقبول پنجم کفایت خود ظاهر گرداند و اموال
 بلکه کفایت وزراء و تهیه مصالح دولتها بیش از آنست که تقیر پذیر باشد
 آورده اند که عضد الدوله از ابو علی خضری که وزیر یک از آل پویه بود و بخیر
 نزدیک او رسولی فرستاد با شمشیر برهنه گفت ایمن را پیش او رسول همچنان
 کرد و هیچ نگفت وزیر سلم پیش وی انداخت گفت جواب تو این است
 روی بکار عضد الدوله آورد و نامه نوشت از کان دولت را بروی بیرو
 آورد تا او را گرفتند و بند کردند و تمام مملکت و را با مالک شاه خود انضمام داد
 همه کارش امان حکمت پزوه زرای وزیران پذیرد مشکوه

ششم اگر سلطان رای اندیشد که مصلحت مالی و ملکی آن نبود باید که بدان راضی نشود
 لیکن جمیع آنرا پسند کند و بر سر جمع نکو همش آن ننماید و داند که رای ملوک مانند
 سیله باشد که از سر کوه در آید و کسی که بیک دفعه خود بداند که آنرا از طرفی بطرفی گذرانند
 در ورطه پلای افتد اما اگر بادل مساعدت نماید و بهار و احتیاط یک جانب در
 بخت و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر که خواهد تواند بر دهمین سیاق در
 صرف رای بادشاه از آنچه متضمن فساد بود طریق تطفیل تدبیر بجای باید آورد
 نه بر وجه او و نهی بلکه از روی تصریح چه مصلحتی که برخلاف رای او باشد بدو
 باید نمود و او را بر و خاست عاقبت آن کار تنبیه باید داد و بتدریج در اوقات
 خلوات بایراد امثال و حکایات خاطر نشان او باید ساخت و بطف و حیل
 آن رای را از خاطر بیرون باید برد و نظم تواند بر مروت و کار آگهی
 که تغییر رای سلاطین در همه و اگر از در شسته بر آری نفس
 نیایند از آن رای خود باز پس پس آن بکره اول مدارا کنند
 بفرصت ره چاره پیدا کنند هفتم منصب مرتبه و تقرب ملوک و
 اختیار مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آفتاب آتش دارد و اعتماد انشاید
 متین داند که هر عمل را غلی در عقب است هر دولتی را نکتته مستلزم بزرگی
 است چیرا برای برای خود نسازی گفت درین شهر و در هر یک کی سرای دیوان
 وقت که در عمل با ششم دوم یک زندان آندم که مغرور با ششم است چه باشند از شش و

کا هوش با جمالی و ادباری نه که تا بر جم زنی دیده نه بین می نه آن بینی که هشتم تا تواند
 احسان کند پیش از آنکه فرصت آن فوت شود و مظلّم زان پیش که دست ساقی دهر
 در شربت دولت افگند زهر ^{از سر بنه این کلاه و دستار}
 جمدی بکن و دله بدست آید ^{کین سر بر همه سآله با کله نیست}
 وین روی همیشه همچو مه نیست ^{نهم در رد کردن حاجات محرومان}
 و امیدواران سبب بلوغ نماید که کفارت ملازمت شایان قضای حاجت محتاجان
 است از حضرت ایلو مین جن رضی الله عنه منقول است که فرمود اگر حاجت مومنی ^{چنانچه گناه ۱۳}
 بر ارم دوست تو دارم از آنکه هفتاد سال با عتکات نشینم و از و اینال پیغمبر علیه السلام
 روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب پادشاهی میزدم تا
 سوار شود و غرض من آن بود که حاجت مردم برآورده گردانم بسیار از اولیا
 و حکما نظر بر همین معنی داشته اند و خدمت سلاطین اختیار نموده
 و از شیخ کبیر قدس سره منقول است که در یک روز بنفقا و نوبت پیش عرضد الله
 رفته جهت کار مسلمانان و ساخته نشد و با خر روز حضرت الله و له گفت ای شیخ
 عجب مردی بوده این همه آمدی و کار تو ساخته نگشت و مع هذا از می آئی و هنوز محتجج
 نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیت من رضای خدا بود و میدانم که
 خدا ازین آمد و شد من خوشنودست اما کار تو ساخته نشد که در مهم مسلمانان اهتمام کردی
 و محتاجان را نا امید ساختی و نستی که تا اهل دولت کار کنی سازند کار ایشان ساخته نگردد و فرود

کار در ویش می‌تمند بر آرد که ترانیه کار مایا باشد که عضد الدوله متنبه شد و
بسیار بگریست و کارهای شیخ را تمام بساخت بدیت در ساختن کار کسان سعی نمایی
کار تو شود و ساختن از لطف خدای مکه و هم سلطان را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او همه
کس برسد گویند و وزیر اتا بک از مال پادشاه خیر بسیار کردی اتا بک مستوفی را فرمود
که دیگر اقطاع بکنی ندی که دستت بهرم روزی دیگر در ویش از وزیر چیزی خواست
مستوفی را گفت که فلان اشیاء باقطاع او نویسی مستوفی تاملی میکرد وزیر گفت چه
تامل میکنی از آن میرت که دستت بهرم روز ازین نمیرت که ترا بر آرد بزم خبر اتا بک
رسید و وزیر را طلبید گفت مستوفی را چه امی او بختی گفت من منجر استم که طناب
سر پرده دولت ترا بمخ دوام استحکام و هم او نمیکند داشت نه سزاوار بر او بختن باشند
اتا بک بگریست و وزیر را بلند گردانید و خلعت داد و در توارش مذکور است که سلطان
ملک شاه را گفتند که خواجه نظام الملک هر سال از خزانه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و
زادیه داران و گوشه نشینان میدهد و شمار از آن نفع نیست بدان مبلغ لشکر خراج
در هم میتواند بست سلطان این سخن را بخواجه باز گفت فرمود که بدان زرشکر در
ترتیب میتوان کرد که ایشان دشمنان را به همیشه یک طول بگذراند و شکر بختن او سید
باشد از تو دفع کنند من از برای تو بمان زرشکری ترتیب میکنم که از اول شب تا
صبح بر درگاه حضرت اله بقدم صدق ایستاده اند و از برای تو زبان بدعا و
و شکر حاجت کشاده و همیشه بخت بابر میرسانند تیراه از بهشت آسمان میگردد و

لشکر تو و ما همه در پناه ایشانیم شد
 که پادشاه جهان در پناه درویش است ملک شاه بگریست و گفت شا با شری
 برای من بهیتر از این لشکر تر تب فرمای باز در هم قدر روز عمل بدانند و از آن فائده گیر
 و در کار سازی و دوست نوازی کوشند و آزار و اندک بس نرسانند و گویند و فتنه آن
 عمل از دست رود و جز حسرت ندانست در دست ماند بهیست چون توانستند نالست چه
 چون بدانست توانست نه بود که آورده اند که بزرگی از عمل معزول شد و جز
 میگرد گفتند و با باشد که چون تو عزیز می در عزل جزع کند گفت من نه از معزول
 جزع میکنم چه یقین میدارم که عمل بے عزل نمیداشد این فرزع و اضطراب ای گشت
 که اگر با کسی نگوئی کرده ام میگویی که کاشکے نیکی زیاده کردی و اگر از من بهیست
 کسی بدی صادر شده می اندیشم که کاشکے بدی نکردی و چون عاقبت جزای
 بد و نیکی میدهند عا ای کاشکے از همه کس پیش کردی بے دوازدهم از
 رجوع خلق و ترو مردم به تنگ نیاید و بوقت ملاقات با ایشان گریه پیشانی
 نزنند و یقین اند که مردم ملازم اختیار ندهد هر جا که این صفت ظهور کند از ملازمت
 خلقان چاره نیست آورده اند که فضل بن سمیل وزیران وزارت خود
 یکی را گفت که از آمدن مردم به تنگ آمده ام و از بسیاری گفت و شنود
 و باداد خوانان ملول گشته گفت ای وزیر بالین اسرا از پس پشت برگرد مسند
 وزارت در هم بیج و در عمده من کن که بچکس ترا نرنجاند و در هیچ مهم کسی تو نماند

قطعه پیش آنکس که اختیارش هست خلق بی اختیار می آیند و
 و اگر آن اختیار رفت از دست بد را و چه کار می آیند که
 سین و دهم و نهم و خالص پیدا کنند که از همه نعمتها اجاب یکدل و محبت یکوتر
 باشند و گفته اند در محبت سخن از گنج زر خالص چهار دهم از اعمال خائن و ظالم غافل
 نشود و پیوسته به شخص تحسین و حسن احوال ایشان اشتغال نماید و ظالمان از این
 راه بر مظلومان رعایا مسلط نگردانند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان ظاهر شود
 او را بعقوبتی که مراد از آن باشد عبرت دیگران گردانند و در سیاست ظلم مطلقا
 مسأله نکنند یا نهم دهم از اعمال رشوت نگیرند که تا کسی رشوت از دیگری نستاند تواند
 که بدگیری رشوت بدد و چون وزیر بر رشوت فریفته شد اجازت ست بر رشوت
 گرفتن آنکس و رشوت دادن و ستدن حرامست و دیگر رشوت گیرنده زبون رشوت
 و هنده میباشد و زبونی مناسب زیر نیست شامزد هم اگر بر کید حاسدی و کفر
 مفسدی یا غیبه و سعایت معاندی و قوف یا بدچنان ظاهر کند که او را بدل هیچ
 باک نیست نزد سلطان حشم و کینه از ایشان ظاهر نکند که موکد سخن ایشان گردد
 و اگر در مقام سوال و جواب مناظره و جدال افتد جواب از روی حلم
 و وقار گوید خفت و سبکساری نکند که غلبه همیشه در جانب حلم میباشد نه خشم
 خود را سلطان چنان نماید که باندک کلمه کمتر اشرافی که شاه فرماید تمامی
 اموال و همه جهات خود را بذل خواهد کرد که چون چنین کند مال او را طبع پادشاه

این شود چه آنرا از خود دانند و جهان در تصرف خود شناسد هر چند بجهت آنکه عمل
 میدهد باید که از روی تامل و فکر بسیار باشد و تا بارها نیاز مموده باشد بروی
 اعتماد نکند تا در آخر کار منفعل و شرمساز گردد و نظم بقلمش بسایه نخست آزمود
 بقدر هنر و پاکجا همش فروزد با یام تا بر نیاید به سبب
 نشاید رسیدن بغور کسی نه نوزدهم بکار یک زفتن در و آسان
 باشد و بیرون آمدن دشوار شروع نماید که بزرگان گفتند به بنیت
 تو بجهت که در این نخست در رخت بیرون شدنش کن درست
 اما از باب قلم دبیرانند و تعلق بسططان دارند و دیوان ایشان
 تعلق بدیشان میدارد و ایشان میباید که امین باشند و معتد و کاف و
 خوش طبع و تند فهم و از اصطلاحات باخبر از حکیم است و پرسیدند که حاجب
 پادشاه بهتر یا کاتب او حکیم فرمود که حاجب جزو اوست و کاتب کل او و اگر
 دبیر لطیف طبع افتد کفایتها می نیکو تواند کرد آورده اند که پادشاه ایران
 عاقلی داشت که در حربها فوجی از خیارشکر را جامه سیاه پوشانیدی چون
 جنگ سخت شدی بفرمودی تا سپاهداران پیش رفتندی و آن
 جنگ را بر بردندی و سقته اتفاق افتاد که پادشاه توران که نچاهان
 مرد داشت مصاف کشیده چون هر دو لشکر در مقابل یکدیگر ایستادند
 شاه ایران با بعضی خواص از اهل مصاف خود بر بلندای ایستاده بود

که بجزئی شکر و کرم

عده بزرگ و کمان

چون استعداد خصم و کثرت لشکر او دید خواهی است که آن روز حربه را
نگذاری و بدست خود بر کاغذی نوشتی که سپاهداران را بگوئید تا باز نایس
ایستند و بیخبر و عاقل بود دانست که اگر لشکر باز گردد و خصم قوی شود و
امکان دارد که ظفر یا بند فی الحال قتل برداشت و نقطه در زیر سیاه داران
زد تا سپاهداران شده چون خطایشان به سپاهداران که امرای لشکر بودند
رسید تصور کردند که سپاه و مددی رسیده با اعتماد تمام لشکر را
پیش کردند و خود از عقب ایستاده حمله نمودند لشکر دشمن از آن جرات
و صولت عجب در شش منبرم شدند و مجدداً سپاهداران حاجت برآمد
و بهر صورت حال بعضی رسانید شاه ^{فرار} به در استود و نوازش فرمود
و گفت دبیر چنین باید که بیک نقطه پنجاه هزار مرد را بهر میت دهد و دیگر
در باب دبیران حکایتی هست که پادشاهی به پادشاهی نوشته بود که پیش
از آنکه تو خود را بر من زنی من خود را بر تو خواهم زدا و کان دولت فرمانده
که در جواب این سخن چه نویسد دبیر سلطان مرد خوشن ذهن بود
گفت من جوابی بنویسم که همه شما را پسند افتد پس نوشت که من تو
شیشه و سنگم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ همه
اعیان حضرت این جواب را پسندیدند و سخن کان از سر
دانش نویسد که نبز عافان مقبول باشد و دیگر عمل دارند

و ایشان متعلق بود را میباشند و عامل باید که نیک نفس خوشخوی باشد و
 از حرص و طمع بر کران بود و شیردان فرمود که عامل باید که دست بسته
 باشد و هم دست کشاده یعنی بر نیک دست بکشداید و از خیانت دست بندد
 و دیگر باید که رسم بدست و قانون ناموجه وضع نکند که هم پادشاه را بدنامی آرد
 و هم خود را بنف خلقین گرفتار کند و آرد و ده اند که وزیر می عامل را بجای
 فرستاده بود عامل نوشت که اگر فلان کار کنیم ز بسیار حاصل میشود
 و وزیر در جواب نوشت که باز از خوانان پیش ما بسیار کاس دست زبانه های
 ایشان گنگ و دستهای ایشان لغایت کوتاه پنج روزی که تودر کار
 چنان مکن که سبب بدنامی ما و واسطه لعنت و خواری خود شوی و دیگر باید
 که تصور نکند که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر از و راضی اند جانب رعیت سبست
 زیرا که کسی را که چندین هزار خلق خصم باشد چگونه سلامت تواند بود
 بلی اگر رعایا خشنود باشد طرف پادشاه سبست آرد و ده اند که یکی
 از خلفا شخصه را بعزل فرستاد و او برقت چندین رسد های نیک
 بر انداخت و قاعده های بد نهاد و مال بسیار حاصل کرد چون پیش خلیفه
 خلیفه از و برخیزد مصادره ما فرمود و مدتی در زندان انداخت بعد از آن
 فرمود تا بر سر عمل و دده پانزده سال گذشته مال بسیار و آن مملدار
 متعجب شد و با شیخی در آن باب مشاورت کرد شیخ فرمود که قبول کن باکی نیست

اما امثال و سمای نیک بنه و بد عتبار انداز در ضایع رعیت حاصل کن
و وظائف در وی شان و ادارات و اقطاعات تمام بده و باز آیی در عهد
به شیخ ^{الکرام} است به نور سدر برفت و همین طریق که شیخ فرموده بود عمل کرد چون
مردود و بختیار سال گذشته را هشت دینار بیاورد و با وجود این رفت
و عاطفت از خلیفه نسبت وی واقع شد آن عامل سبب این دو
صورت از شیخ سوال کرد که در سال گذشته کفایت بیا کردم و مال
و منبر آوردم عقوبت کشیدم و امسال مال کم آوردم و تربیت دیدم
شیخ فرمود که در آن نوبت چندین هزارم دم خصم تو بودند آن نتیجه
داد و درین گرت اینهمه دم شفیق توانی چنین شمره میدهند
بدی مکن که درین کثرت زود زوال بدایس و هر همان بدوی که می کاری
اما چون ندما بد دولت بحالت سلطان مشرف شده اند ایشانرا
در رعایت قواعد و حرمت باید کوشید و شرط ایشان آنست
که آنچه نزدیک پادشاه مقبول و مکرده باشد بداند و ایشانرا ^{اختیار} کنند
که مقبول سلطان است و اگر چه مکرده نفس ایشان باشد و ندیم سلطان
باید که با خود مقرر کند که در بندگی خدای و خدمت مخلوق هیچ چیز
سودمند تر از ترک حظ نفس خود نیست چون اینمعتز داد و محقق گردد
و در هر معامله و محاوره که میان او و سلطان افتد و خویش را در آن

بهره بیند ترک بهره خود گیرد و از آن بجنب نموده خط خود با دست ^{لایه} را
 مسلم دارد و تا ثمره خیر دهد و آن فائده هم عائد بدو شود و اگر اول ^{کلاه} استیفاء
 خط خود مشغول گردد کار او خالی از خلل نباشد و چون او را بخت بخشد و دست
 میباید بایکد بهیچ وجه در هیچ کاری حریفی با سلطان حوالا بدش ^{و باید}
 بجائز می بود و اگر چنانچه قبیح از وی در یابد هیچ جا باز نگوید و اگر
 بنا بر سهوی کند و باز گوید بنده آن اعتراف نکند اگر چه آن خبر با سلطان
 رسیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت بسیارست اگر میان دست
 پادشاه حالی افتد که قبیح آن عائد بیک از هر دو تواند بود وجهی نکند
 در آنکه آن قبیح منسوب با خود گرداند و بر آن ساحت سلطان را از این
 ظواهر کند و چون سلطان بر می الساحت شود باید که حیلها انگیزد و بدیر تا
 اندیشد که آن قبیح از و نیز گیرد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست
 دول و زبان بفرمان او باشد تا سلامت ماند بیکه ^{باید} ^{باید}
 پیوسته دو گوش سگوشه باشد ^{دست} فرمان در چشم برده باید داشت
 از نیکوئی زبان روان باید کرد و از بدول و دیده را نگه باید داشت
 اصم میگوید که روزی نزدیک از خلفا رفتم و او را دیدم بر تخت نشسته
 و دختر پنج ساله تخمینا نزدیک وی قرار گرفته مرگفت دانی این دختر کیست
 گفتم معلوم ندارم گفت دختر پسر منست برو و بوسه بفرق او من متوجه بمانم

و گفتم اگر خلاف امر کنم عقوبت کند و اگر جرات نمایم شاید غیرت او را برکن دارد که
 من که هیچ آستین بر سر آن دختر نهادم و بر شوم و سر استین خود را بوسه دادم
 باز آمده و ب خوش آمد گفت اگر خلاف این میکردهی از نعمت حیات محروم
 میماندی پس مراده هزار دینار انعام کرد و من شکرانه آنرا که از آن در طره خلاص
 یافته بودم همه را صدقه دادم و در آداب بند ما آورده اند که یک
 از ملوک ملازمی داشت بغایت صاحب جمال فرد

در خی چنانکه ز خورشید و ماه توان کرد خطی چنانکه ز مشک سیاه توان کرد
 بر می ندیم خود را گفت این جوان زیبا صورته و دلکش هیأتی دارد گفت
 اری صلیح و بلخ است و بسیار هیت و ظریف سلطان گفت تو او را دوست
 داری گفت فی پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست میدارد من که
 چاشم که او را دوست دارم سلطان را ادب و خوش آمد و سخن او را پسندید و در پیش
 او را بلبند گردانید **قطعه** هر کرا مایه ادب باشد که
 گر بجای رسد عجب نبود چون ادب هست از حسب چه حکست
 چه بهتر از ادب نبود چون این رساله بس حد اطناب
 رسید ادب اقتضای آن میکند که زیاده ازین قدم بر لبساط انبساط
 ناده نشود و بد عای دوام دولت روز افزون سمیت اختتام یابد **نشد**
 سخن رانه بر هیچ اختصار رفت آن که طی کنم و گرا این نامه که وقت دعاست

بی بی

رازیا
 سرمدی باریک خلق بطلا
 سر خلق با خدو الله شکر ریز شیرین گفتاری ست بدو لالی صلوات
 علیہا ت نثار بارگاه محمد خلوت رای قاب قوسین او ادنی محو
 حمد محتبی باد که آل اطہارش سفینہ نجات اند و اصحاب کبارش منجی از ورطہ
 ملکات ضوان الله علیہم جمعین بعد ازین بر خاطر دقیقه سنجان دانش تجو
 مخفی مباد کہ گوہر سخن احقاق جمیدہ جوہر سیت گران بہا کہ در دکان عالم ایجا
 ایچ متاعی از و گر انمایہ تر ندیدہ اند و آن درین کتاب کہ ہزاران نقوش نذر
 و معظمت مانند آب حیوان بظلمت دران نہفتہ است نراز تحسیر یافته
 و حریر - سرت الضما مش غم زد اے خواطر اہل ملال است و روایات
 بخت التیامش نصارت افسر بساتین امال فی فی رموز حق جوئی کجبت
 بے بہا چرا نباشد کہ مصنف علام عالی مقامش صدر آرای ایوان شیوا بیانی
 مرہ آراے سلمان شیرین مقالی مفسر آیات و ترائی واعظ کلام ربانے
 حسین بن علی الواعظ الکاشف الرومی کہ بحضور فیض مہمور
 م سلطان حسین میرزا ابو الغازی خراسانی نبیرہ صاحبقرانے
 زیمور گورگانی کمال اغراض و امتیاز نے داشت و در سال ۹۱۰ ہجری

ازین جهان گذران طمس عالم جادوان شتافت طیب
 شاهد زریا و عروس رعنا بمشاطک خط و خال کمال به تمام مهذب
 سراج شبستان ابلهیت بهما گلستان قابلیت
 صدق و صفای نیکینی خیابان محبت و الا امیدوارم
 به پیر قاضی فتح محمد بن قاضی نعمی محمد بن محمد
 نور ملا نورالدین بن حیو خان محمد حرم
 در مطبع جدیدی واقع بندر
 بمبئی مفت شد بکده
 ظهور رسیده

قطعه تاریخ ماضی کلک گیسو کتابی نوی محمد حسن

مطبیوع گشت نسخی احلا	شکرند از بهمت آن مالکان طبع
در سیزده صدی چون و اعدا	تاریخ طبع آمده در مرقار عنا
۹۸	۱۳

کتابت در این شهر از احمد بن قطنی از احمد حرم مطب

CALL No.

29150532
{ 2915 }

ACC. No. 1947

AUTHOR

30

29150532

TITLE

29150532

29150532

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY



RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

